

# جای خالی شهرزاد

گردآورنده: سید محمود حسینی

جشنواره ادبی هزار و یک شب  
جای خالی شهرزاد (مجموعه داستان) (منتخب چهار دوره جشنواره  
ادبی هزار و یکشب) / گردآورنده سید محمود حسینی  
تهران: انتشارات اراده، ۱۳۹۵  
۸۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ م  
۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۳-۵۱-۱

فیبا  
داستان‌های کوتاه فارسی قرن ۱۴ مجموعه‌ها  
th century — Collections Short stories, Persian —  
حسینی، سید محمود، ۱۳۶۰- گردآورنده  
۴۲۴۹ PIR / ج ۵ ج ۲ ۱۳۹۵  
۸۰۲۶/۳ فا ۸  
۴۴۷۳۷۸۲

سرشناسه  
عنوان و پدید آورنده  
مشخصات نشر  
مشخصات ظاهری  
شابک  
وضعیت فهرست نویسی  
موضوع  
موضوع  
شناسه افزوده  
رده بندی کنگره  
رده بندی دیویی  
شماره کتابشناسی ملی



# جای خالی شهرزاد

((مجموعه داستان))

گردآورنده: سید محمود حسینی

((منتخب چهار دوره جشنواره ادبی هزار و یک شب))



۱۳۹۵

نام کتاب: جای خالی شهرزاد  
گردآورنده: سید محمود حسینی  
ناشر: اراده  
سال چاپ: ۱۳۹۵  
نوبت چاپ: نخست  
تعداد صفحات: ۸۴  
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد  
چاپخانه: نسیم  
صحافی و لیتوگرافی: نسیم  
طراح جلد: کمال الدین دولت آبادی  
Isbn ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۳-۵۱-۱  
ش: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۳-۵۱-۱  
قیمت: ۷۵۰۰۰ ریال

آدرس: تهران/ م انقلاب/ خ کارگر شمالی/ خ فرصت شیرازی/ پلاک ۲۰/ واحد ۲



نشر اراده ۰۲۱۶۶۵۹۶۵۲۱



## به نام خداوند لوح و قلم خداوند بخشنده و مهربان

جشنواره داستان (دریچه‌ای به سوی همگرایی نویسندگان فارسی زبان سراسر جهان)

ادبیات، فصل پنجم زندگی ماست. فصلی که همه‌ی فصل‌ها در سایه‌ی آن هستند و هیچ شرایطی، نه جنگ، نه مهاجرت، نه آوارگی و غربت، نمی‌تواند آنرا محو کند. جشنواره داستان، تلاشی است برای طرح رابطه‌ی زنده و فعال میان زبان و ادبیات فارسی و علاقمندان به این زبان پُر گهر.

جشنواره داستان، یک شروع است و هدف از برگزاری جشنواره، این نبوده که به دنبال بهترین داستان‌ها باشیم بلکه ایجاد همدلی و پیوند ادبی که محصول فرهنگ و زبان مشترک فارسی است، مدنظر بوده و ما نیز بیشتر از پیش عزم خود را جزم می‌کنیم تا خدمتگزاری شایسته برای ادبیات و فرهنگ و زبان پارسی باشیم.

وابستگی متقابل و روند جهانی شدن، کشورها و فرهنگ‌های مختلف را به هم گره زده است. اما در این میان سه قلمرو فارسی زبان از قدیم پیوندهای گسست‌ناپذیر با هم داشته‌اند. هرچند مرزهای سیاسی، تلاش کرده تا مردمان سه دیار کهن را با هم بیگانه سازند ولیکن بستر فرهنگی و مشترکات تاریخی بر مرزهای سیاسی اغلب، غالب بوده است.

اینک که دنیا به صورت دهکده واحد جهانی در آمده و زمان و مکان به شدت فشرده شده؛ دریغ است که افغانستان، ایران و تاجیکستان به تفاهم و تعامل فرهنگی و ادبی نرسند. جشنواره داستان که جمعی از فرهیختگان و نویسندگان را گرد هم آورده؛ فرصتی است برای آسیب شناسی و ایجاد بستر هم اندیشی و همگرایی.

به همین مناسبت ادبیات پارسی به عنوان نقطه وصل این قلمرو انتخاب شده و باور ما اینست که بزرگان و فرهیختگان و ادیبان هر سه کشور هیچ‌گاه خود را تافته جدا بافته از یکدیگر نمی‌بینند. اینک که هر سه کشور روابط نزدیک و برادرانه دارند شایسته است تا مناسبات فرهنگی و تبادل فرهنگی ادبی میان هر سه حوزه که میراث‌دار یک تمدن هستند گسترش یابد.



جشنواره داستان هزار و یک شب در حد توان و بضاعت خود، خالصانه گام‌هایی را در شناخت بیشتر و معرفی ادبیات مشترک، بر می‌دارد بدان امید که قدم‌های بعدی با صلابت بیشتر و در گستره‌ی ژرف‌تر از سوی بزرگان و فرهیختگان و ادیبان هر سه کشور دوست و هم‌زبان و هم‌فرهنگ برداشته شود.

این جشنواره مختص به هیچ ارگان و نهاد خاصی نیست و به همت جمعی از نویسندگان علاقمند بدون وابستگی سیاسی و جناحی، برپا شده است ولی از تمام نهادهایی که در راستای همگرایی بین کشورهای فارسی‌زبان جهت گسترش و پاسداشت فرهنگ و زبان فارسی تلاش می‌کنند و حاضر به همکاری با این جشنواره هستند صمیمانه استقبال می‌کند.

مستحکم و پایدار باد دوستی‌ها مان.

سیدمحمود حسینی

مدیر موسسه فرهنگی تسنیم

و

عضو موسس جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)



## فهرست

- سپید و سیاه ..... امین فارسی ..... ۹
- قصه قناری و دلفین ..... آزاده حسینی تنکابنی ..... ۱۷
- هیچکس باور نکرد ..... زهرا نوری ..... ۲۷
- دلدم درد می‌کند ..... زهره نراقی ..... ۳۳
- جای خالی میخ روی دیوار ..... سپیده رضوی ..... ۳۷
- درد ..... محبوبه جعفر قلی ..... ۴۱
- کابل پر از قبرستانی است ..... معصومه ابراهیمی ..... ۴۵
- نوروزی که گذشت ..... مینا رضایی ..... ۵۳
- شب تخمک گذاری لاک‌پشت‌ها ..... ندا نوبخت ..... ۶۵







سپید و سیاه

نوشته: امین فارسی (بلخ)

مقام نخست دومین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب) در بخش آزاد.

## سپید و سیاه

- گپ چی است؟ نمی‌شد شب نه صبا صبح حرکت می‌کردیم؟ کی از روشنی نقص کرده که ما بکنیم؟
- کیستی؟ چقدر نق‌زدی تو؟ دلت است به روشنی هوا کمین بخوری؟ یا دلت به آن‌ها می‌سوزد؟
- گپ‌های ایلا زن! کمین خوردن روز و شب ندارد. نشنیدی قومندان گلون خوده پاره می‌کرد که بچه‌ها هوش‌تان به چهارطرف باشد! یعنی که شب هم امکان کمین خوردن است.
- تو را چی شده؟ مسلح هستی و همراه عینک‌های دید در شب چهار طرفت را که می‌بینی! دشمن است که نمی‌بیند. ترسیدی؟! روز اول معلوم شد که مرد ای رقم حالات نیستی...
- گپ ترس نیست. نصف شب بلا واری از چهارطرف می‌درآیم خانه‌ی مردم. زن و اولادهای او نفر چی گناه دارند؟ خانه خودت همی رقم نصف شب حمله کنند خوش داری؟!!
- چقدر فلسفه گفتی! عسکر هستی یا بابام؟ من بد بکنم که واسکت انتحاری و رقم رقم مواد انفجاری جور بکنم.
- صدای شکستن ساقه‌های گندم با صدای هو هوی باد درهم می‌آویزد و به سوی خانه‌های بهم بافته‌ی کاهگلی قریه می‌رود تا صدای پارس سگ‌های هر خانه را با خود بیاورد. قاری از وقتی که جذب اردو شده یک روز گپ صحیح

زده است. به تمام بچه‌های قرارگاه گفته بودند که هوش‌تان باشد نان مفت زیاد خورده و روز بد را ندیده است. یک وقت در نیم راه نماند. عبور از بین قریه کار نادرستی بود و باید نیم قریه را از مسیر اراضی گندمزار دور می‌زدند و بعد به راه فرعی و متروکه‌ای که به هدف منتهی می‌شد می‌رسیدند.

- قاری پیش شو همراه کریم که دیگران از پشت شما بیایند. راه را که می‌بینی؟! صد متر مستقیم می‌روید تا آخر گندمزار و بعد به طرف چپ دور خورده توقف می‌کنید که تمام بچه‌ها برسند تا باز حرکت کنیم و خود را به هدف برسانیم.

- هدف از همین جا هم خوب معلوم می‌شود. یکجای برویم قومندان صاحب! یک جای باشیم خوب‌تر نیست؟

- حرکت کن لوده!

عسکرها به دو لین به شکل زیگزاک آهسته حرکت می‌کنند تا در پناه خانه‌های قریه خود را قرار بدهند. نفس‌ها در سینه‌هاشان حبس است. قاری هر چند متر که به پیش می‌رود بر می‌گردد و به عقب سر نگاهی می‌کند. در پیش رویش چراغ‌های کم جان و زرد رنگ، کلکین و روی حولی بعضی از خانه‌ها را روشن ساخته است. قاری گرمی کرده است که عرق پیشانی خود را دم به دم با پشت دست خود پاک می‌کند. صدای پارس سگ‌ها بلندتر می‌شود. قاری از گندمزار می‌برآید و گوشه‌یی برای خود موضع می‌گیرد تا دیگران هم بیایند و از او عبور کنند.

- از ای وظیفه کرده مرده‌گوی خوب است! نفسم برآمد. اگر در یکی از همی شب‌ها کشته هم شویم، مردار از دنیا خود رفتیم؟!!

- لوده؛ چقدر گپ زدی! تو بد کردی که آمدی به اردو... وظیفه تو حالی حفظ جان و مال مردم است. من در این راه از جانم تیر هستم. تو طرفدار کی هستی؟

- معلوم است که طرفدار دولت هستیم. اما اگر به ای چهار رپه‌ی که دولت معاش می‌دهد محتاج نمی‌بودم ولله اگر سلاح بر علیه برادر مسلمان خود می‌برداشتم!
  - کدام مسلمان او بی‌عقل؟ در هر انفجار و انتحاری که ای مردم می‌کنند چند نفر کشته می‌شود؟ صحیح ما کافر هستیم که تو واری آدم روزانه پنج‌وقت پیش نماز ما هستی؟! اما او مردمی که در انفجارهای ای رقم آدم‌ها کشته می‌شوند چطور؟ ای بی‌شرف‌ها خوب از مرغ کشتن کرده که آدم کشتن برای‌شان آسان است. اینها مسلمان هستن؟
  - برای دستگیری یک نفر صد نفر آمدیم. ای مردانگی نیست.
  - قاری صاحب هوش‌مان به تو باشد یا به دشمن؟ همراه خود گپ نزن که کار خود را بکنیم.
  - فکر همه‌ی شما را شستن! اگر نه کدام بی‌غیرت ای کاری که ما می‌کنیم را انجام می‌دهد؟
  - اصل قاری ترسیدی! اگر نه آخر هر ماه خوب پیش از همه می‌روی طرف معاش گرفتن...
  - تو چی را می‌فهمی که من همراه او پیسه‌ها چی می‌کنم.
- آخرین نفری که از قاری عبور می‌کند دستی بر روی شانه‌اش می‌زند. قاری با چهره‌ی آشفته‌نگاهی به چهارطرف انداخته و با دست چند مرتبه به پاهای خود می‌زند تا کریم هم متوجه شود. بر می‌خیزد و به ادامه‌ی راه دیگران قدم بر می‌دارد. طوری که دستور داده شده بود هیچ کس نباید تنها باشد و هر دو نفر باید امنیت یکدیگر را در مسیر راه داشته باشند. آسمان صاف است اما با این حال تکه ابری جلوی مهتاب را گرفته است. با عینک دید در شب خود قاری به هر طرف که نگاه می‌کند یک جفت چشم سبز رنگ را می‌بیند. اسلحه‌ی خود را محکم به دو دست خود می‌گیرد و مرمی به میل سلاح تیر می‌کند. راه زیادی نمانده است تا به خانه‌ی مورد نظر برسند.

- متوجهی چهار طرف باش! شاید منتظرمان هستند و روی بام و یا پشت دروازه‌ها کمین گرفته باشند.

قاری دور می‌خورد امنیت راهی که آمدن را از پشت سر می‌گیرد. وزش باد شاخ و برگ درختان را به صدا در می‌آورد. هر قدمی که به جلو بر می‌دارد صدایی قاری را دنبال می‌کند. زمین ناهموار راه رفتن را دشوار می‌سازد.

- امشب حتما اتفاقی خواهد افتاد. استخاره هم کرده بودم و خوب نیآمده بود!

- خدا بزنت قاری که دلمان را گرفتی!

- خوب است. باز که رسیدیم باز خواهد فهمیدی. نفری که ای رقم کارها را می‌کند سر دولت و ما حساب نمی‌کند. هر روز احوال نمی‌آید که چند نفر از پلیس و اردو را می‌کشند؟! اگر به دلم می‌بود از همین جا پس دور می‌خوردم. نه خدا راضی است و نه بنده‌ی خدا...

- تو خوب همراه گناه و صواب دیوانه‌مان کردی! فقط بگویی آمده‌ایم دزدی؟! برای دستگیری یک آدمکش رفته‌راهی هستیم. تو خوب می‌فهمی که شکر همگی مسلمان هستیم و برای خدمت به وطن جذب اردو شده‌ایم. تو چرا گپ‌های ناحق می‌زنی؟

- حیف، صد حیف که آمدیم برای مردم آزاری و گرنه صبا اگر می‌آمدیم چقدر مردم قریه خوش می‌شدند و به استقبال ما می‌آمدند. یکی پیاله‌ی آب به دستش می‌بود و دیگری پارچه‌های نان را طرف ما پیش می‌کرد.

قد قد قاری حوصله‌ی کریم را می‌گیرد و به قومندان مخابره می‌کند که قاری باز دیوانه شده و همراه خود گپ زده راهی است. قومندان به هدف رسیده است. دستور توقف را می‌دهد و عسکرها را به چهارطرف خانه تیت می‌سازد. یک گروه از بچه‌ها را بالای بام و سر دیوارها روان می‌کند و گروه دیگر را پشت دروازه‌ی خانه مستقر می‌سازد. به کریم هم مخابره می‌کند که هوشش

به قاری باشد و او را از خانه دور نگاه کند و متوجهی خانه‌های اطراف باشند تا کسی از خانه‌های همسایه بیرون نیایند.

- قاری متوجهی کلکین و دروازه‌های دیگر خانه‌ها باش که کسی بیرون و یا فیری طرف ما نشود.

قاری تیکه چوبی که پیش پایش آمده را با نوک بوت خود می‌زند و موضع می‌گیرد. سلاح خود را جری و جوک کرده و خانه‌های اطراف را زیر نظر دارد. تا چند دقیقه‌ی دیگر غالمغال عسکرها تا مغز استخوانش را بدرد می‌آورد. تکه ابر از روی مهتاب دور می‌شود و نورش بیشتر می‌شود. دروازه بر روی عسکرها باز می‌شود و یک گروه از عساکر داخل خانه می‌شوند.

- زن‌ها و اطفال یک طرف و مرده‌های خانه، دیگر طرف! هیچ کس شور نخورد. دست‌هاتان را بالا کنید. آهسته برآیید از خانه‌ها و نترسید! ما عساکر اردوی ملی هستیم و برای تلاشی ای خانه آمده‌ایم...

- می‌شنوی صدای جیغ اطفال و زن‌ها را؟ بی‌غیرت! از ای حال که بمیرید خوبتر است.

- چرا نمی‌خواهی بفهمی او لوده! گرفتاری ای رقم آدم‌ها حتی برای زن و اولادشان هم خوب است. ببین به چی حال و روزی زندگی کرده راهی هستند؟ برای کسی که آب خوردن واری آدم می‌کشد زن و اولادهايش هم کدام قدری ندارد.

قاری فریاد می‌زند: "شور نخور، شور نخور! کریم دیدی، دیدی سر بام را؟" کریم ور خطا طرف بام خانه‌ی که قاری نشان داده است می‌بیند. سگی روی بام خانه جست و خیز کرده و پی هم پارس می‌کند. دقیق می‌شود و حرکات سگ را زیر نظر می‌گیرد.

- سر بام است. نخوردت خوب! چی حال انداختی؟ دمت را به آرامی بخور!  
- من یک نفر را دیدم. من یک نفر آدم را روی او بام دیدم. کریم مخا بره کن که ما را محاصره کرده‌اند!

- تو یک سگ را دیدی قاری! او یک سگ است. نترس! کم مانده که بخیر برویم. غالمغالت دیگران را پریشان می‌کند.
- سگ؟! یعنی به همین راحتی آمدیم و کلان قریه را گرفتیم و پس می‌رویم؟! لوده نباش! ما را محاصره کرده‌اند. متوجهی سایه‌ها باش! ببین هر طرف می‌روند و مسلحه هستند.
- ورخطا نشو قاری، بچه‌های خودمان است. برای امنیت‌مان به چهارطرف تیت شده‌اند.
- کریم، کریم دست چپت یک نفر در تاریکی مسلح است!
- کریم سنگی برداشت از کنار پای خود و طرف قاری پرتاب کرد و برای مرتبه‌ی دوم به قومندان مخابره کرد.
- قاری خوب هستی؟ چطور جانت یخ کرده است! سلاحت را بده به کریم که همراهت کمک کند. تا چند دقیقه‌ی پس قرارگاه می‌رویم.
- به سلاحم دست نزنید! چرا یک رقم طرفم می‌بیند؟ دور شوید از من؛ ایلایم کنید.
- کریم و عسکری دیگر خود را جدا می‌کنند از او! میل سلاح قاری طرفشان نشانه رفته است. لرزش بدن قاری می‌ترساند آن‌ها را که از پیشش سلاح فیر نشود.
- گفتم که استخاره کردم امشب خوب نیآمده بود. گفتم که برگردیم. ای عملیات شبانه آخر بیخ‌مان را خشک می‌کند.
- تو ترسیدی قاری!
- بند بند جانم از یکدیگر جدا می‌شد. خدا راضی به ای کار ما نیست!
- یک رقم می‌گویی قاری که یگان ده نفر را تا به حال کشته باشی...
- صدای پارس سگ‌ها با وزش باد گره خورده و به سر تا سر خانه‌های قریه می‌دود. قاری دست به ماشه شده و سلاح خود را به سوی هر جنبه‌ی دور می‌دهد. می‌لرزد و با صدایی گرفته فریاد می‌زند: الله اکبر، الله اکبر... از موضع

خود بر می‌خیزد دیوانه‌وار به هر سو سلاح خود را دور می‌دهد. کریم از ترس خود را در پناه درختی می‌گیرد و بلند بلند وضعیت را به قومندان مخابره می‌کند. از پیش قاری فیر می‌شود و مرمی‌ها دل آسمان را پاره می‌سازند. کریم فریاد می‌زند: "بنداز سلاح را قاری! بنداز سلاح را..." و قاری میل سلاح خود را به طرف کریم دور می‌دهد. فیر می‌کند و کریم خود را در پناه درخت می‌گیرد.

- می‌زنمت قاری، پیش نیا! قومندان می‌زنم قاری را؟! دیوانه شده قاری! پیش نیا قاری...

کریم پشت درخت مرمی به سلاح خود تیر می‌کند و دور خورده قاری را نشانه می‌گیرد. قاری چند متر بیشتر از او فاصله ندارد و دیوانه شده است. به مخابره سر قومندان صدا می‌کند که قاری را می‌زند! قومندان چند نفر را طرف آن‌ها روان می‌کند و قاری سایه‌های مسلحی که به او نزدیک می‌شوند را می‌بیند. قاری به چهارطرف فیر می‌کند و بلند الله اکبر گفته فریاد می‌کند. دورتر از آنها تعدادی از مردم مردم قریه هم بر روی حولی‌های خود برآمده‌اند و بلند فریاد الله و اکبر خود را سر می‌دهند.

- بی‌عقل پیش نیا که می‌زنمت! سلاح‌ت را پرتو... تو را به لحاض خدا پیش نه بیا...

- الله اکبر، الله اکبر!

قاری فیر کرده و فریاد زده طرف کریم پیش می‌شود. با صدایی که شباهتی به صدای خود ندارد، فریاد می‌زند الله اکبر! کریم هم فریاد زده راهی است و از قومندان طالب دستور است. کریم زانو می‌زند و قاری را هدف می‌گیرد. دست روی ماشه می‌برد و چشم‌های خود را می‌بندد. قومندان به مخابره صدا می‌زند: "بزن! بزن لوده که کشت همه‌ی بچه‌ها را! فیر کن..."

قاری آرام می‌گیرد. چند سایه به سمتش می‌دوند. قاری اول روی زانوانش و بعد روی بر زمین می‌افتد. فریاد الله اکبر با خرخر نفس‌هایش دیگر قابل

شنیدن نیست. باریکه‌ی خون از گوشه‌ی لبش رو به گردنش راه می‌افتد. سایه‌ها به او می‌رسند و از زمین بلندش کرده و بر روی تخته‌ی پشتش می‌خوابانند و سعی در درآوردن لباس‌هایش دارند. مهتاب صورت قاری را گچ‌واری سفید می‌سازد. سایه‌ها اسلحه‌ی قاری را از او می‌گیرند و به کریم تسلیم می‌کنند. کریم نتیجه‌ی کار را که می‌بیند به قومندان مخابره می‌کند و خبر کشته شدن قاری را می‌دهد. سایه‌ها قاری را بر داشته و حرکت می‌کنند.



قصه قناری و دلفین...

نوشته: آزاده حسینی تنکابنی (تهران)

مقام نخست چهارمین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

### قصه قناری و دلفین...

حالا باید یک ماهی شده باشد که من به جالباسی آویزانم. شنبه چند هفته پیش، یک شنبه از همان‌هایی که آدم تصمیم می‌گیرد زندگی‌اش را زیر و رو کند، مادرم ساکش را جمع کرد، مرا از بندهای شلوار پیش سینه‌دار نخودی‌ام به گیره‌های جالباسی دیواری توی هال آویزان کرد و رفت که از نو شروع کند. مادرم قبلاً فلسفه‌های زیادی راجع به زندگی داشته که سفت و سخت پای‌شان ایستاده بوده. به نظرش همه مخلوقات خدا برای خودشان حق حیات داشته‌اند. برای همین وقتی فهمیده که قرار است مرا با این شمایل به دنیا بیاورد، با وجود مخالفت‌های پدرم پایش را کرده توی یک کفش که نگه ام دارد و به عنوان پرتی طبیعت بزرگم کند و همه علاقه‌اش را به پای من بریزد. اما بعد مثل هر آدم اهل اندیشه دیگری، فلسفه‌اش تغییر کرده و دیگر نظر خاصی در مورد مخلوقات خدا نداشته. کسرا اینجا نشسته و دارد به حرفهای من گوش می‌دهد. می‌گوید: مامان اون وقت‌ها فیلم زیاد تماشا می‌کرده!

کسرا برادر بزرگترم است. ما خیلی به هم علاقه داریم. ما خیلی خیلی به هم علاقه داریم و تقریباً یک جورهایی به هم وابسته‌ایم. برای همین تنها کسی که پیش من مانده کسراست.

بله، باشه..

می‌گوید توضیح بدهم که دارد چمدانش را می‌بندد. این مدت هم اگر در این خراب شده مانده، برای راست و ریس کردن کارهایش بوده. ببینید واقعاً منظورش این نیست که اینجا را دوست ندارد، یا مرا. شکل حرف زدنش اینطوری است. این چیزی از رابطه صمیمانه و علاقه شدید ما به هم کم نمی‌کند. کسرا شاید یادش نباشد، اما من هیچ وقت یادم نمی‌رود کوچک که بودیم، وقتی مرا بغل می‌کرد و می‌برد توی کوچه تا بچه‌ها تماشا می‌کنند، مواظب بود که وقتی به سر و صورتم دست می‌زنند انگشت‌شان توی چشمم نرود. آن وقت‌ها البته ناراحت می‌شدم که از شکلات‌ها و خوراکی‌هایی که به عنوان بلیت از بچه‌ها می‌گرفت به من چیزی نمی‌داد، ولی حالا اصلاً هم ناراحت نیستم. حتی خوب که فکر می‌کنم می‌بینم حق با کسرا بوده. اگر من همه آن شکلات‌ها و بستنی زمستانی‌ها را خورده بودم، جثه‌ام دیگر ریزه میزه نبود و قطعاً نمی‌توانستم روی جالباسی آویزان بمانم. آن وقت مادرم چکار می‌کرد؟

می‌دانید، برای بچه‌ها خیلی جالب است که مثلاً بهشان بگویی سوراخی که نزدیک به شقیقه می‌بینند همان دماغ است یا اینکه چشم آدم می‌تواند روی لپش باشد. برای همین می‌خواهند خودشان تجربه کنند. آن وقتها مادرم اصرار داشت که برای تمام بچه‌هایی که توی زمین بازی پارک‌ها مثل بقیه فرار نمی‌کردند و دورم جمع می‌شدند، این چیزها را خیلی منطقی توضیح بدهد و حتی اجازه بدهد که به صورت من دست بزنند. من هم با لبخند گشادی که معمولاً روی صورتم بود، قبول می‌کردم. اصلاً اینکه اجزای صورتم خودشان مستقلاً تصمیم گرفته‌اند که کجا قرار بگیرند، نشان می‌دهد که من در جزئیات خلقت هم آدم منحصر به فردی هستم. ببخشید، معذرت می‌خواهم. کسرا صدای زشتی از خودش در می‌آورد و به من می‌خندد.

- بله کسرا جان، خودشون متوجه شدن.

- تأکید می‌کند که توضیح بدهم شیشکی بسته. هیچ کس مثل من از شوخی - های برادرش کیف نمی‌کند و دلش قنچ نمی‌زند. کسرا گلوله نمک است. داشتیم می‌گفتم که به نظرم وضعیت من هیچ وقت آنقدرها هم بد نبوده. فقط هر چیزی توی صورتم جای جدیدی دارد، مثلاً چشم‌هایم دوست نداشته‌اند دماغ بین‌شان فاصله بیاندازد یا دهانم به نظرش رسیده اگر شکل یک حفره گرد کوچک نزدیک به مرکز صورتم کمی متمایل به گونه راست باشد، قشنگ‌تر است. مادرم هم همین عقیده را داشت، خیلی وقت پیش، قبل از اینکه تصمیم بگیرد زندگی‌اش را تغییر دهد. در زندگی وقت‌هایی هست که آدم‌ها شصت‌شان را به فلسفه‌ها و اعتقادات گذشته‌شان نشان می‌دهند و می‌روند دنبال فلسفه‌ها و اعتقادات جدید یا اصلاً فقط می‌روند. اما تا حالا فکر کرده اید که اگر بشر به جای اینکه بیاید و برود فقط می‌آمد، چقدر همه چیز هیجان‌انگیز و متفاوت بود؟ تصور کنید همه پیاده‌روها و خیابان‌ها و قطارها و اتوبوس‌ها مخصوص آمدن بودند. آن وقت مثلاً چمدان‌ها و ساک‌ها به جای اینکه باز و بسته شوند، فقط باز می‌شدند یا... کسرا می‌گوید: انقدر زر زن ذکری. بذار حواسم جمع باشه.

می‌بینید چه پسر شیرینی است! همیشه وقتی با من شوخی‌اش می‌گیرد مرا ذکری صدا می‌زند. البته معمولاً از الفاظی برای پیشوند و پسوند استفاده می‌کند که خب خصوصی است و مسلماً شما انتظار ندارید برایتان بگویم. به نظرم آدم‌هایی که خیلی با هم صمیمی هستند، می‌توانند خیلی دوستانه از این الفاظ استفاده کنند. البته قطعاً همیشه متقابل نیست. مثلاً اگر برادر عزیزتان شما را آنطور صدا زد به این معنی نیست که شما هم می‌توانید همانطور صدایش برزنید. ماجرای اسمم را هم که گفته بودم برای‌تان، نگفته بودم؟ پدر و مادر من اینقدر که سر به دنیا آمدن و نیامدنم با هم چانه زده بودند، فراموش کرده بودند اسمی هم لازم دارم. پدرم که هیچ وقت نتوانست با جهان بینی مادرم کنار بیاید، یک ماه بعد از تولد من تصمیم گرفت دیگر

در این زمینه تلاش نکند و جهان بینی کس دیگری را امتحان کند. اما قبل از آن که برود، اسم نوه عموی شوهرخاله جد پدری اش را که سه روز قبل از تولد من مرحوم شده بود، روی من گذاشت. نوه عموی شوهرخاله جد پدری پدرم، پیرزن نود و دو ساله‌ای بوده که ته کوچه پدرم این‌ها می‌نشسته و همه خاله ذکرا صدایش می‌زدند. آن موقع پدرم سر ضرب به این نتیجه رسیده که ذکرا اسم مناسبی برای نوزادی به شگفت‌انگیزی من است و تازه به کسرا هم می‌آید. من همیشه ترجیح داده‌ام ذکرا را با الف بنویسم و از الف مقصوره هیچ دل خوشی ندارم اما کسرا هر وقت شوخی‌اش می‌گیرد، مرا ذکری صدا می‌زند. وقت‌هایی مثل حالا که می‌داند دستم بهش نمی‌رسد تا نیشگونش بگیرم.

این هم خودش تجربه نابی است. هر کسی این فرصت را ندارد که مدتی را روی جالباسی بگذراند. قبل از اینکه مادرم به گیره‌های این شئ خاص آویزانم کند، چندان به نوع خطاب کردنش توجه نکرده بودم. راستش هیچ فکر نمی‌کردم که یک روز نقشی به این مهمی در زندگی ام بازی کند. مادرم همیشه عادت داشت چیزهای مزاحم را جایی روی بلندی بگذارد تا توی دست و پایش نباشند. بچه که بودیم، وقتی با کسرا زیادی سر به سر هم می‌گذاشتیم و مادرم را کلافه می‌کردیم، یکی از ما را می‌گذاشت سر طاقچه تا دست‌مان به هم نرسد. یک بار هم جوجه رنگی کسرا را که مدام لای دست و پا می‌پلکید انداخت توی کیسه و آویزان کرد به دستگیره کمد. از من بپرسید هیچ بدش نمی‌آمده گاهی پدرم را هم مثل قاب عکس به میخی روی دیوار آویزان کند. آویزان بودن از این وسیله حال عجیبی دارد. یک جور نقطه برخورد احساس تعلق و رهایی است. از روزی که قلاب‌هایش بندهای شلوار پیش سینه دارم را نگه داشته و مرا توی پاچه‌هایش ول کرده است، بارها و بارها به این فکر کرده‌ام که چه نامی برای این وسیله کاربردی مناسب‌تر است: چوب لباسی، جالباسی، جا رختی، رخت آویز، قلاب

مخصوص آویختن البسه... کسرا همینطور که دارد کفش‌های کتانی‌اش را گوشه چمدانش فشار می‌دهد می‌گوید: آویزان کننده. آفرین کسرا. چه عنوان ساده و با مسمایی!

من و برادرم همیشه نقاط مشترک زیادی با هم داشته‌ایم. کسرا همیشه هوای مرا داشته است. کوچک‌تر که بودیم، مثل هر خواهر و برادر دیگری زیاد توی سر و کول هم می‌زدیم. اما زود زود آشتی می‌کردیم. نوجوان هم که بودیم، گاهی که کارمان بالا می‌گرفت، مادرم نمی‌گذاشت کتکم بزنند.

مادرم دوستم داشت، از وقتی به دنیا آمدم تا همین چندوقت پیش. نه اینکه دیگر دوستم نداشته باشد، نه. من در این بیست و دو-سه سالی که دخترش بودم آزار زیادی نداشته‌ام. همه چیزم شبیه به بقیه بچه‌ها بوده. غیر از اینکه کسی نمی‌توانسته راحت به صورتم نگاه کند. این هم که چیز مهمی نیست. وقتی بچه بودم باعث می‌شده که کسی احياناً نتواند لپم را بکشد یا بگوید چه بچه نازی، حالا هم که بزرگ شده‌ام کسی نمی‌تواند عاشقم شود. همین. این که اشکالی ندارد. نمی‌شود که همه آدم‌های دنیا دوست‌مان داشته باشند. می‌شود؟ اصلاً مگه قرار است همه عاشق بشوند؟ بله، البته که مثلاً وقتی باران می‌آید و شما می‌دوید که زیر یک سقف پناه بگیرید، بهتر است کسی همراه‌تان باشد چون خیلی رمانتیک خواهد شد! ولی خب اگر هم کسی نبود، نبود. اصلاً زیر باران نروید. یک برادر هم داشته باشید که دوست‌تان داشته باشد کافی است. بدنم هم که نسبتاً سالم است و مغزم مثل ساعت دقیق و منظم کار می‌کند. البته یک مقدار هم برای مدرسه رفتن دردسر داشته‌ام و برای خرید کردن و استفاده از وسایل نقلیه عمومی و بازی کردن با بچه‌های دیگر و پیدا کردن دوست.

کسرا یادته یه بار پسر مجلل خانومو که می‌خواست کاکل بلالو بکنه تو دماغم کتک زد؟! می‌دونستی همیشه به خاطر اون روز چقدر دوستت داشتم؟! -

کسرا می گوید چیزی یادش نمی آید.

این را می گفتم که گاهی هم سخت گذشته اما مادرم به خاطر هیچ کدام از این‌ها نبود که رفت. خیلی ساده یک روز صبح از خواب بیدار شد و به این نتیجه رسید که باید برود. یعنی توی خواب به این نتیجه رسیده بود و وقتی بیدار شد، نیم ساعته وسایلش را جمع کرد، مرا جای پالتویی که پوشیده بود به جالباسی آویزان کرد و رفت. مادرم تا همین چند وقت پیش، امیدوار بود که یک روز بتوانم کاری پیدا کنم و روی پای خودم بایستم. اگر من کارفرمای یک شرکت یا رییس یک اداره بودم، حتماً یک آدم متفاوت را استخدام می کردم. به نظرم این یک ایده مدیریتی ناب است. محیط‌های کار همیشه کسالت بار و خسته کننده‌اند. آن وقت خیال کنید همکاری داشته باشید که اجزای صورتش جا به جا باشد، چقدر دیدن این صحنه می تواند روند تکراری کارتان را تغییر بدهد! یک اصل ساده می گوید که در هر سیستمی کارگران و کارمندان نیاز به ایجاد تنوع دارند. من اگر کارفرما بودم یک کار دیگر هم می کردم. دیوارهای یک اتاق دنج را می دادم با شانه تخم مرغ بپوشانند و به کارمندانم اجازه می دادم که دقایقی در روز آنجا برای خودشان آواز بخوانند و تحریر پلکانی بزنند. حتی اگر صدای خوبی نداشته باشند. آواز خواندن معجزه می کند. من خودم آواز خواندن را خیلی دوست دارم. همیشه وقتی که بترسم آواز می خوانم، یا وقتی تنها باشم، یا خسته باشم، یا غمگین، یا دلم برای کسی تنگ شده باشد یا...

کسرا از توی اتاقش داد می زند: لال می شی یا پیام سرتو بکنم تو گونی؟  
نمی بینی دارم با تلفن حرف می زنم!؟

بین خودمان باشد، من فکر می کنم کسرا عاشق شده. صدایش را در نمی آورد اما مدام دارد توی تلفنش پیچ پیچ می کند و گوشه اش را راه به راه ماچ-های آبدار و پرصدا می کند. خوش به حال دختری که کسرا عاشقش شده باشد. حتماً یک بار وقتی سردش بشود، کسرا کتش را در می آورد و می-

اندازد روی شانهايش. اين عاشقانه‌ترين صحنه‌اي است كه تا به حال توي فيلم‌ها ديده‌ام. هيچان انگيز نيست؟ كسرا قد و هيكل خوبي دارد. مهندس است. خوش قيافه و خوش مشرب هم هست. از آن پسرهايي كه توي هر جمعي صدای ريسه رفتن دخترهاي جوان و خانم‌هاي مسن از دور و برش مي‌آيد. توي فك و فاميل هم هميشه همينطور بوده. نُقل همه جمع‌ها و مهماني‌هاي خانوادگي. الان از اتاق آمده بيرون و دارد به من گوش مي‌دهد. مي‌گويد: من شبیه دلفينم.

وای.. راست می‌گويد. شما نديديدش وگرنه حتماً با اين تشبيه موافق بوديد. كسرا مثل دلفين مهربان و با نمك و دوست داشتنی است. شما تا به حال فكر كرديد كه شبیه چه حيواني هستيد؟

- كسرا اگر گفتي من شبیه چه حيوونی ام؟

كسرا ضعف كرده از خنده. مي‌گويد: گودزيلا..

- كسرا گودزيلا كه حيوون نيست. موجود تخليه... خوب دقت كن..

كسرا مي‌گويد: گوريل... كرگدن...

خيلي مي‌بخشيد. آخر ما با هم زياد شوخي مي‌كنيم.

- نه جدی... يه حيوون زرده...

كسرا دارد جوراب‌هايش را مي‌پوشد. مي‌گويد: زرافه

- يه حيوون زرد كوچيكه

كسرا مي‌زند توي پيشاني‌اش و مي‌گويد: آخ... آره... زنبور. مدام داری ور مي‌زنی. همش صدای وزوزت تو گوشمه.

- كسرا...

كسرا در دستشويي را پشت سرش مي‌بندد. حالا حالاها هم بيرون نمي‌آيد. هميشه آنجا كلي براي خودش آب بازي مي‌كند و آواز مي‌خواند. بلاخره ما خواهر و برادریم، آواز خواندن در خون ماست. اينطوري‌اش را نگاه نكنيد كه اينقدر سر به سرم مي‌گذارد. اين مدل دوست داشتنش است. هميشه

همینطوری دوستم داشته. به خصوص آن قدیم‌ترها که مادرم با هم برای مان خرید می‌کرد. لیوان‌های تاشوی شبیه به هم، چترهای شبیه به هم، جعبه-های مداد شمعی شبیه به هم. همیشه وسایل مرا خراب می‌کرد و مال خودش را نو نگه می‌داشت و برای اینکه بگوید دوستم دارد انگشت میانی‌اش را با شصتش حلقه می‌کرد و بعد زیر لاله گوشم ول می‌کرد. ما توی اتاق به هم پنالتی می‌زدیم. با چترهای مان روی دریای ساتن لحاف جهیزیه مادرم قایق می‌ساختیم و صبح‌های تابستان با جامدادی‌های مان می‌رفتیم اداره. کسرا همیشه دنبال چیزی می‌گشت که زیر دفتر نقاشی‌ام بگذارد تا زاویه‌اش جورى باشد که بتوانم بینمش و بعد با هم نقاشی می‌کشیدیم. کسرا خانه می‌کشید با کوه و خورشید و رودخانه. من خانه می‌کشیدم با عروس، حوض پر از ماهی می‌کشیدم با عروس، ساختمان ده طبقه می‌کشیدم با عروس و قالیچه پرنده می‌کشیدم با عروسی که رویش نشسته.

عروس‌هایی که هیچ چیز صورت‌شان شبیه به بقیه نیست به نظر تان شگفت انگیز نیستند؟ فکر کنید وقتی داماد بخواد انگشت عسلی مالی شده‌اش را توی دهان عروس ببرد، باید حواسش را جمع کند و مغزش را به کار بیاندازد یا وقتی می‌خواهد ببوسدش.

کسرا از توی دستشویی آمده بیرون و دارد لباس می‌پوشد. امروز آواز نخواند. به نظرم دیرش شده باشد. چمدانش را می‌برد می‌گذارد کنار در. حالا دارد خرده ریزه‌هایش را توی کوله پشتی می‌ریزد. ادکلن‌هایش را از جلوی آینه بر می‌دارد، ساعت و هدفونش را و لوله تا شده خمیر ریشش. عکس‌مان هم آنجاست. عکس هردوی مان با مامان ولی برش نمی‌دارد. کوله‌اش را می‌اندازد پشتش.

به من می‌گوید: هوای خودتو داشته باش ذکرى.



دسته چمدانش را می‌گیرد و می‌رود بیرون و در را پشت سرش می‌بندد. من از اینجایی که آویزانم، از توی هال، فقط صدای در را می‌شنوم. خب، این هم از کسرا. خیلی وقت بود که می‌خواست برود ولی وابستگی‌اش نمی‌گذاشت. بلاخره او هم باید می‌رفت دنبال زندگی‌اش. عشقش. من معتقدم آدم برای اینکه برود یا باید خسته شده باشد یا عاشق. به نظر شما می‌شود از چهار نفری که در یک خانه زندگی می‌کنند سه نفرشان خسته شده باشند؟ البته از نظر ریاضی برای این شرایط می‌شود نه احتمال مفروض در نظر گرفت. مثلاً دو تایی اول خسته شده باشند، سومی عاشق شده باشد یا نفر اول و سوم عاشق شده باشند فقط دومی خسته شده باشد یا مثلاً... بی‌خیال. حسش نیست.

حالا با هم تنها شدیم. دیگر هیچ کس توی خانه نیست. توی یک خانه خالی هیچ چیز به اندازه آواز خواندن با صدای بلند حال‌تان را خوب نمی‌کند. شما تا حالا آواز خواندن مرا شنیده‌اید؟



هیچکس باور نکرد

نوشته: زهرا نوری. (افغانستان، ساکن اصفهان)

مقام سوم سومین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

## هیچ کس باور نکرد

(( همین که به خانه رسیدم شلوارم را در می آورم! ))

گپی در ذهنت عبور می کند

- حیاکن پسر، پاهای لَحَکَت<sup>۱</sup> را نشان می دهی که چه؟ برو شلوارت را بپوش.  
سرت را تکان می دهی و خنده ای می کنی. درکوچه، بچه های خرد<sup>۲</sup> چیلیک  
بازی<sup>۳</sup> می کردند، گرد و خاکی به پا کرده اند. از کنارشان تیر<sup>۴</sup> می شوی. با  
خودت می گویی

(( به نگاه شان عادت کرده ام. ))

کمی بالاتر یک دالان است، دالان پر از هوای خاکی است، مثل کوچه و  
سرک<sup>۵</sup>. (( کاش تمام زمین خدا آسفالت بود )) باید آن را رد کنی تا به خانه  
برسی.

مقابل در ایستاد می شوی، بر خلاف همیشه نیمه باز بود. وارد می شوی.  
درخت های خانه کناری، حوالی<sup>۶</sup> را سایه کرده است.

<sup>۱</sup> باریک

<sup>۲</sup> کوچک

<sup>۳</sup> نوعی بازی

<sup>۴</sup> رد شدن

<sup>۵</sup> خیابان

<sup>۶</sup> حیاط

روی صُفه<sup>۷</sup> چِپلی<sup>۸</sup> های زنانه و مردانه را می بینی که روی هم در آورده شده اند. خورشید مستقیم روی آن ها می تابد. احساس کردی چپلی ها در حال آب شدن هستند. حوالی را با چشم هایت برانداز می کنی ((چرا باید این قدر تنگ و کوچک باشد)).

گوشه ای از حویلی را سَیل<sup>۹</sup> می کنی، مقداری جعبه و وسایل کهنه در آنجا جمع شده، سایه درخت روی آن ها افتاده بود ((آنجا می نشینم، جای خنکی است)).

خودت را پشت آن ها جای می دهی، تا کسی تو را نبیند. بازهم سایه ها شورماشور<sup>۱۰</sup> کرده و ماه بیگم بیچاره را تنها گیر کرده اند. دلت برایش می سوزد که این قدر بی زبان است. گوش هایت را تیز می کنی. عوض بای صدایش را برای ماه بیگم بالا برده

چرا گپ در گوش ت نمی رود؟ آن بچه برای کُلگی<sup>۱۱</sup> مان دردسر است. ما سیاسی<sup>۱۲</sup> داریم! سال گذشته را یادت رفته، بچه ای که پشت لبش سبز نشده را چه به شراب؟! -

برادر! خون جوان ها آبکی<sup>۱۳</sup> است... -

ماه بیگم تنها گپی که زد این بود، اما عوض **بای** حرفش را برید

- گپ بی خود زن، ما هم جوان بودیم...

نفس عمیقی کشیدی و نشستی

<sup>۷</sup> بالکن

<sup>۸</sup> نمپایی

<sup>۹</sup> نگاه

<sup>۱۰</sup> سروصدا، جنجال کردن

<sup>۱۱</sup> همگی

<sup>۱۲</sup> زن، دختر

<sup>۱۳</sup> یک اصطلاح است

((هنوز آن ماجرا را فراموش نکرده‌اند، تا کی می‌خواهند از من پیش ماه بیگم شکایت کنند و جگرهایش را بخورند؟))

یاد آن روز افتادی. راه خود را می‌رفتی، دیدی که پیرمردی فریاد می‌زند  
- دزد... دزد...

سبیل کردی، دو پسر بودند. وقتی متوجه شدند دنبال‌شان هستی چاقوی‌شان را در آوردند. پسری که لاغر بود را پس زدی. از پاکتی که دستش بود یک بوتل<sup>۱۴</sup> افتاد. بی‌توجه به آن با دیگری درگیر شدی. چاقو را از دستش گرفتی و به گرده‌اش زدی.

پسری که لاغر بود دو تا<sup>۱۵</sup> کرد. تو ماندی و پسری که رویش جای یک خراش بود و یک بوتل! که بعدها فهمیدی از شراب پر شده است.

آن پسر به عسکر<sup>۱۶</sup> گفت ((شیشه مال من نیست)) و همه باور کردند، اما تو هم گفتی ((مال من هم نیست)) ولی هیچ کس باور نکرد. همه پشت سرت گفتند تو شرابی هستی.

شنیدی که بی‌بی بی‌اولاد گفت

- ازخانه بیرونش کن! ما هم از قشلاق بیرونش می‌کنیم. خدایم داند از چه کسانی است وازکجا آمده. اگر نبود در بوجی<sup>۱۷</sup> پیدایش نمی‌کردیم...

با خودت گفتی ((این بی بی چه می‌گوید، ماه بیگم مادر من است... یعنی ماه بیگم مادر من نیست؟... نه، نه، او خودش اولاد ندارد به ماه بیگم حسادت

می‌کند، چرا باید من را بیرون بیانند؟...))

باز شنیدی که حسین علی نَسوار می‌گوید

<sup>۱۴</sup> بطری

<sup>۱۵</sup> فرار

<sup>۱۶</sup> سپاه

<sup>۱۷</sup> گونی

- آن روزی که این بچه با جفت و خون و کثافتش در بوجی بود و پیدایش کردند نباید به اینجا می‌آوردی‌ش.  
چرت<sup>۱۸</sup> مانده بودی  
سرور سیاه گفت
- شویت هم از خاطر همین بچه تو را ترک کرد، کسی چنین بچه‌هایی را خوش ندارد...  
(اما ماه بیگم به من گفته بود پدرم فوت کرده! ماه بیگم چرا به من دروغ گفتی؟))  
کلثوم خانم درادامه‌اش گفت
- از بس که روی این بچه سرخ آمده بودی! باید می‌ماندیم او را گرگ و روباه می‌خورد، نه اینکه توبه خانه ات بیماری‌اش و آب و نان‌ش را بدهی!  
(من هیچ وقت ماه بیگم را اذیت نکرده‌ام، هیچ کس را آزار نداده‌ام، او مرا بیرون نمی‌کند... اگر بیرون کند کجا شوم؟ او مادر من است، مادر اولادش را دوست دارد. ماه بیگم چیزی بگو، ایستاد شو و آن‌ها را دو<sup>۱۹</sup> بزن، آن‌ها را از خانه بیرون کن، بگو این گپ‌ها چیست که می‌زنید، آمان پسر من است، خودم به دنیا آوردمش!))
- صورت و چشم‌هایت را با دست‌هایت مالیدی. گوشه‌ای که نشسته بودی مرطوب و خنک بود. عرق را خشک کرده  
(کاش می‌توانستم داخل تاق را بینم))  
حسن بای از همه بیشتر عصبانی بود
- ماه بیگم من از تو گله ندارم، اما شنیدی دوشب پیش که طوی<sup>۱</sup> دخترم بود این پسر چه کاری کرد؟ برای ما ناموس و نام سیاسی‌رمان مهم است. آن شب از



چند نفر شنیدم که مابین خود می گفتند لیلا با امان جور است، حالا که لیلا عروس شده امان عصبانی است... ماه بیگم جای این پسر اینجا نیست...

- لیلا را دوست داشتی اما از اینکه عروس شده ناراحت نبودی. آن شب نام لیلا را از دهان چند پسر شنیدی که مسخرگی می کردند، غیرتی شدی و همه چیز را به هم ریختی و همه پشت سرت گفتند که تو با لیلا جور بودی. برای ماه بیگم همه چیز را گفתי ولی هیچ نگفت و نمی دانی حرف تو را باور کرده یا نه.

((چرا رنگ شان را گم نمی کنند؟ می خواهیم کمی بخوابم))

کمی فکر می کنی (( چرا با من دشمن هستند؟ چه کسی را کشته ام، یا به کدام دختر نظر بد کرده ام یا آزارش داده ام، از کجا دزدی کرده ام و کدام خانه را ویران کردم که خبر ندارم؟ ))

وقتی دیدی که مهمان ها از اتاق بیرون می آیند، زانوهایت را بغل کردی و خود را پس تر کشیدی. باز از ماه بیگم خواستند تا تو را بیرون کند. همه رفتند جز بابہ صفدر. به ماه بیگم گفت

- یک دختر بچه سراغ دارم، پدر و مادرش را می شناسم، از خرج اولادهای خود درمانده اند، این دختر را به تو می دهند، در عوض این پسر را بیرون کن!

((حتمی ماه بیگم کنار بستره زانو زده و سرش پایین است))

وقتی بابہ صفدر رفت، از آن پشت بیرون آمدی. روی صفا دراز کشیدی. تشویش داشتی ماه بیگم چیکار می کند، چه تصمیمی گرفته است؟ دیدی ماه بیگم با یک سینی غذا از اتاق بیرون آمد  
- امان؟ امروز هوا گرم است، خود را لُج نکردی؟!





دلَم درد می کند

نوشته: زهره نراقی (تهران)

مقام سوم - چهارمین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

## دلَم درد می کند

دوست نداشتم بغلم کند. بدنش بوی گند می داد. دهانش هم. هر وقت می خواست با آن ریش ها و سبیل های دراز بوسم کند لپم تیز تیز می شد.

بابا گفته بود؛ برویم ایران برایم یک عروسک مثل مال نوریه می خرد، بعد می گذارد بروم مدرسه. آخر وقتی با نوریه این ها می آمدیم ایران، او عروسکش را به من نمی داد. آن ها می خواستند به شهر بروند. بابام می گفت، نمی داند با من کجا برود.

آن روز که آرایشم می کردند و لباس خوشگلای نوریه را تنم کردند، می خواستم با عروسکی که آقاهه به من داده بود عروس بازی کنم. آقاهه داد زد بشینم پهلویش.

بابا یک دانه از پول هایش را به من داد. بقیه اش را گذاشت در جیبش. گفت: می رود یک عروسک دیگر بخرد بعد بیاید من را ببرد.

هنوز رانم درد می کند. مال آن شب است که لخت شده بود. به زور لباس هایم را درآورد. دوست نداشتم شورتم را در بیاورم. خجالت کشیدم. زد تو گوشم و گفت: دستت را بگیر جلویت. افتاد رویم. دلَم درد گرفت. داشتم خفه می شدم. جیغ می زدم. زد تو صورتم. می خندید. بدم می آمد که می خندید. وقتی می خندید دندان هایش مثل مال بابا زرد بود.

صبح که بیدار شدم دیدم نجمیه خاتون آمده بالای سرم، سرش را تکان می‌داد و به او می‌خندید. بهش گفتم؛ چرا به این روز درش آوردی. از آن شب دیگر به پستو نیامد. هر شب که می‌آمد، با چند نفر دیگر هم بود. بوی بد چیقشون تا پستو می‌آمد.

شب‌ها در پستو با عروسکم بازی می‌کنم. به قشنگیه مال نوریه نیست. می‌چسبم به در اتاق تا از لای درز در که نور می‌آید، عروسکم را می‌بینم و به حرف‌هایشان گوش می‌کنم. از دوشنبه حرف می‌زدند، که چقدر بچه‌ی خوبی است. دیشب سینی ظرف‌های کثیف را آورد تو پستو. یکم از من بلندتر بود. به من نگاه کرد بعد سیب نصفه‌اش را که گاز زده بود به من داد. لباس دخترانه تنش کرده بودند. اینقدر بچه‌ی خوبی بود. باهاش شوخی می‌کردند. هیچ چیزی هم نمی‌گفت. کاش من را هم مثل دوشنبه دوست داشتند.

می‌خواهم با لباس‌های آن وقت‌هایم برای عروسکم لباس بدوزم. لباس خوشگلاشو تنش نمی‌کنم. لختش کردم. گذاشتمش زیره تاچه که تاریک‌تر است. خودش هم لباس خوشگلاشو دوست نداره.

دل‌م می‌خواهد دیگر در پستو نباشم. نجمیه خاتون هم دوستم ندارد. فقط همان روز که بابا داشت می‌رفت، بغلم کرد؛ به من خندید و به بابا گفت مثل دختر خودمه. دل‌م برای بابام تنگ شده. اگر می‌گذاشتند از خانه بروم بیرون، می‌رفتم پیش بابام.

کاش الان دیوار پستو خراب می‌شد. بعد یک در کوچک پشتش بود که به کوچه می‌رسید. بعد دوشنبه در را باز می‌کرد. من را از اینجا می‌برد. دوشنبه پسر خوبی است. به من کمک می‌کند. آنها می‌گفتند؛ باباش با همه می‌فرستدش. چون دوشنبه با همه رفته، همه جا را یاد گرفته. پس با من هم می‌آید. خونه‌ی بابا را در ایران پیدا می‌کند. می‌پرسیم تا پیدا‌شون کنیم. کاش بتواند پیدا کند.

عروسکم در تاریکی مانده. می ترسد. آقاهه دارد به نجمیه خاتون میگوید می خواهد برگردد افغانستان. نجمیه خاتون بهش گفت: دیگر به دردت نمی خورد. نصف قیمت برش می دارم. یعنی پول عروسک را که بدهد بعد عروسکم را بر می دارد. من... دوست ندارم... عروسکم را... ببرد.

نجمیه خاتون نمی گذارد از پستو بیرون بیایم. کارهایش را می دهد همین جا انجام بدهم. دیروز که کشک آورده بود بسابم؛ روش چربی بسته بود. دلم خواست. یکم نون زدم توش که یک دفعه زد پشت دستم. نمی دانم از کجا مرا می بیند.

امروز نجمیه خاتون مهربان شده. من را برد حمام. موهایم را هم شانه کرد. پستو را هم خودش تمیز کرد. برایم تشک انداخت. گفت بخوابم. باز یک مرد بزرگ آمد تو اتاقم. لباسهایش گچی است. دوست ندارم با آن لباسهای گچی بغلم کند. می خواهد لباسهایم را در بیاورد. جیغ می زنم. می زند تو گوشم. همه جا ساکت می شود. چرا اینها می آیند. دلم درد می کند. دیگر هیچ دست و پای نمی زنم. این یکی از همشون بدتره. چرا من را می زند؟ کاش دوشنبه دیوار را خراب کند؛ بیاد من را از دست اینها نجات بدهد. چرا بابام نمی آید. من دیگر عروسک نمی خواهم. عروسکم هنوز لخت است. بلد نبودم لباس برایش بدوزم. پستو تاریک تر شده است. دیوارش خاکی ست، اگر آب بریزم رویش شاید زودتر خراب شود. اگر بابامو پیدا نکردیم؛ دوشنبه می تواند من را به افغانستان پیش خالم ببرد.

دیگر کسی نمی آید. دیگر دلم غذا نمی خواهد. چشمم باز نمی شود. انگار دیگر دلم درد نمی کند. نجمیه خاتون بغلم کرده. نمی خواهم کسی بغلم کند. نور چشمم را می زند. چشمم درد می کند. روتخت آقاهه به ایرانی می گوید: حالت خوبه کوچولو. نور سقف چشمم را اذیت می کند. یکی بغلم به آقاهه می گوید: پوستش مثل پوست پیره زن هاست.

نجمیه خاتون نیست. یعنی می شود دوشنبه بیاید.



جای خالی میخ روی دیوار

نوشته: سپیده رضوی (تهران)

تقدیر شده در چهارمین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

## جای خالی میخ روی دیوار

ندیده بودم شورا وقت آمدن، رخت و لباسش را چطور با خودش همراه کرده بود، اصلاً بقیه‌ای داشت یا نه. حتما داشت. می‌دانستم از دست کسی فرار کرده. به شهر رسیده و بابا هم پناهِش داده بود. با یک شکم برآمده شبانه از روستا تا نزدیکی‌های شهر را تنهایی راه رفته بود. ولی آدم وقت فرار هم بلاخره تکه‌ای از دل بستگی‌اش را بر می‌دارد. لباسی، آینه‌ای، عروسکی. شانزده سالش که بیشتر نبود. حتما به جز آن گردنبندِ نقره چیز دیگری هم با خودش برداشته بود. ولی حالا و بعد از سی و اندی سال که با ما در یک خانه زندگی می‌کرد، برای وقت خداحافظی دست‌هایش بیش از اندازه خالی به نظر می‌رسید. روی یک صندلی چوبی، نزدیک آشپزخانه نشسته بود. سالن خلوت و اسباب چندین سال زندگی‌ام یک گوشه تل‌انبار شده بود. شورا هم زُل زده بود به وسیله‌ها.

گفته بود وقتی آمد خانه‌ی ما، با مامان هم ماه بودند. بعد از فرار در چند خانه را زده و کسی راهش نداده بود. جز بابا. چند روز بعد از آمدنش به خانه‌ی ما برای برادرش نامه نوشته و آدرس خانه‌ی امنش را به او داده بود. عابد تنها کسی بود که ما اسمش را از شورا می‌شنیدیم. با این حال وقتی پسرش را مرده به دنیا آورد نه کسی سراغش را گرفت نه خودش پی کسی رفت.

حالا از روزهای آمدنش خیلی می‌گذشت. آنشب همانطور با چادر مشکی طرح دار، روی صندلی چوبی کز کرده بود. من هم نگاهش می‌کردم. حضورش در خانه و زندگی ما در تمام این سال‌ها مثل میخ کجی روی دیوار بود، که نه تابلویی و نه رختی، هیچ چیز آویزش نبود، اما بود.

شورا کم حرف می‌زد. باید شب می‌شد و تاریکی، تا شاید صدایش را می‌شنیدیم. آنهم در حد خواندن آیت‌الکرسی قبل از خواب. شبهایی که سهراب از سایه‌ی درخت و صدای باد و نور ماه می‌ترسید در اتاق‌مان راه می‌رفت و همانطور که دستش را به دیوارها می‌کشید چیزی می‌خواند. می‌گفت دعا دیوارهای اتاق را بیمه می‌کند، تا وقتی هم که سهراب نمی‌خوابید از اتاق بیرون نمی‌رفت. یه وقت‌هایی هم اگر دلش می‌گرفت از روزهای اول ورودش به خانه و آشنایی‌ش با مامان و ماندگار شدنش را تعریف می‌کرد. انگار فقط تا شانزده سالگی زندگی کرده بود.

تا قبل از این هیچوقت اینطور نگاهش نکرده بودم. دو سه رخت لباس چپانده بود در یک کیسه و چادرش یک ور بلند و یک ور کوتاه روی سرش بود. همیشه سیاه می‌پوشید. یعنی همان دو سه دست لباسی هم که داشت سیاه بود. عروسی من و برادرهایم را از دور دید و باز هم رنگی جز سیاه نپوشید. مهربان بود. چیزی نمی‌گفت. اما همه کار می‌کرد. ما عادت کرده بودیم. وقتی مامان را خاک می‌کردیم طوری خودش را می‌زد که همه دلشان سوخته بود. با خودم آوردمش خانه‌ی خودم. بردیا هم بدش نمی‌آمد یکی باشد غذا بپزد بشورد بسابد و همه چیز سر جای خودش باشد و من هم کلاس زبانم را بروم. پایان نامه‌م را تمام کنم و برای رفتن آماده شویم.

شورا می‌گفت وقتی می‌رفتند مکه، مامان یک چمدان بزرگ برای هردوشان پر کرد. مثل دو تا خواهر سفر کرده بودند. به جز آن سفر طولانی دیگر جایی نرفت و به جز آن زیارت، دیگر سفید نپوشید. که همان یکبارش را هم ما ندیدیم. هیچوقت جایی نرفته بود که بخواید شال و کلاه کند. فقط هرچند وقت یکبار صبح بعد از نماز می‌رفت زندان ملاقات عابد و شب بر می‌گشت خانه. این نهایت دوری‌ش از ما بود تا وقتی که عابد مُرد.

خبرش که کردند، فقط یک‌لا چادر انداخت سرش. گفت بی‌برادر شدم و رفت. سه روز بعد، دستِ خالی، با همان لباس‌های سیاهی که رفته بود، برگشت. ما نفهمیدیم کی عزاداری کرد و کی از عزا درآمد. نشستیم بودم، نگاهش می‌کردم. تکان نمی‌خورد. انگار مدل نقاشی شده باشد. ماتم زده به همان گوشه‌ای خیره شده بود که یادگاری‌های مامان را چیده بودم. زنگ در را که زدند شورا از جا پرید. با یک دست چادرش را نگه داشته بود و در حالی که نیمی از پارچه‌ی مشکی روی سرش زمین را جارو می‌کرد در را برای سمسار باز کرد. رنگش پریده بود. بردیا قبل از من بار و چمدان‌ها را برده بود فرودگاه. من و شورا هم باید بعد از رفتن سمسار بیرون می‌زدیم. سمسار رسید بالا. می‌دانست کجا بیاید و چی بردارد و کجا ببرد. نگاه شورا لحظه‌ای به من بود و لحظه‌ای به سمسار. مرد و باربرهای هیکل دارش به سرعت گوشه‌ی خانه را خلوت کردند. چیز زیادی نمانده بود. فقط کمدِ کوچکی که من بعد از مرگ مامان از خانه برداشته بودم و چندتا خرت و پرت دیگر.

کیفم را برداشتم و آخرین ریال‌هایم را شماردم. کمد باید می‌ماند برای شورا. باید تکه‌ای از سال‌هایی را که با ما زندگی کرده بود با خودش می‌برد. خواستیم برایش خانه بگیریم قبول نکرده بود. آخر خودش به حرف آمد و گفت اگر قبولش کنند دوست دارد برود خانه‌ی برادرم سهراب.

بردیا می‌گفت با خودمان ببریمش ولی برای یک لحظه و با تصور زنِ سیاه پوشِ تمام سال‌های زندگی‌م در خیابان‌های فرانفورت سریع مخالفت کردم. این دیگر برایش غیر قابل تحمل بود و حتما چیزی از فرار شانزده سالگی‌ش کم نداشت.

ولی وقتی که آنطور بی‌قرار با آن کیسه کوچک در دستش می‌دیدمش پشیمان شده بودم که چرا از خودش نپرسیدم. شاید می‌آمد.

حس می کردم حالا با هر زور و تلاشی که بود میخ را از دیوار در آورده بودم. جای خالی میخ روی دیوار مانده بود. میله‌ی زنگ زده و کج و معوج نه به درد کار دیگری می خورد و نه می شد جای خالی‌ش را روی دیوار نادیده گرفت. من برای زندگی خودم تصمیم بزرگی گرفته بودم. رفتن را با تمام دل‌تنگی انتخاب کرده بودم. ولی تصمیم من غربت را به شورا تحمیل کرده بود بدون آنکه همراهم باشد.

سمسار رفت در راهم بست. باید می رفتیم؛ من فرودگاه و شورا سمت خانه‌ی سهراب. شورا اصرار داشت با من بیاید، عاشق برج آزادی بود. می گفت عماد از نزدیک برج آزادی او را برده جایی و سوار طیاره کرده که برود مکه. حالا اصرار داشت با ما بیاید فرودگاه فکر می کرد از مهرآباد می رویم. که ای کاش از مهرآباد می رفتیم. تا رسیدن به فرودگاه جدید، انگار باید دو بار از همه چیز دل می کندیم. یک بار از تهران و خانه و خیابان‌هایش و یک بار هم برای همیشه از ایران.

به شورا نگاه می کردم که چطور آرام و در سکوت با همه چیز خداحافظی می کند. بعد از اینهمه سال، طوری با دست خالی آماده‌ی رفتن بود که انگار هیچوقت اینجا و با ما زندگی نمی کرد. ظاهرا این ما بودیم که برای همیشه می رفتیم، اما کسی که به بدرقه‌ای با شکوه نیاز داشت شورا بود. وقتی بغلش کردم لباسش بوی انباری می داد؛ عطرِ برنجِ خام، سیر ترشی و سبزی خشک. او قبل از تولد من در خانه‌ی ما زندگی می کرد. من ندیده بودم که وقت آمدن، رخت و لباسش را چطور با خودش همراه کرده بود اما حالا با سبک‌ترین بار ممکن، بعد از سی و چند سال زندگی، با یک کیسه کوچک از من خداحافظی می کرد.



درد

نوشته: محبوبه جعفرقلی (تهران)

مقام سوم (بخش آزاد) دومین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

## درد

صبح به سختی از جایم بلند می‌شوم. این روزها زانوهایم به شدت پس می‌روند. توان در پاها ندارم. دکتر می‌گوید: طبیعی است. ساعت طولانی روی آن‌ها نباید بایستی. مدام ورزش‌شان بده. به سعید نمی‌گویم که طعنه بزند: باز درد جدید! این بارداری چقدر پر دردسر شده. سعید قبل از مأموریت رفتنش، به همه سفارش‌م را کرده، از سرایدار ساختمان و بقال محل تا مدیر مدرسه و مدیر عامل شرکت.

نیما کنار پلی استیشن خوابش برده. بیدارش می‌کنم. پایش را در یک کفش کرده و می‌گوید: نمی‌خوام برم مدرسه.

- خب. چرا؟

- دوست ندارم. می‌شم همش اذیت می‌کنه.

- می‌شم کیه؟

- وای مامان... بغل دستیم دیگه. گفته بودم بهت.

- آره راست میگی. ولی باید بری مدرسه. برو کنار یکی دیگه بنشین.

- نخیرم. نمیرم...

هرچه بلد بودم و نبودم گفتم تا به زور و التماس راهی‌اش کنم. نیما را که به مدرسه می‌برم. داخل دفتر می‌روم که صدای گریه پسر بچه‌ای می‌آید.

- آقا تو رو خدا...

- نه بچه، مگه چند بار باید بگم! «قانون!» قانون، به خاطر تو یکی که عوض

نمی‌شه. برو به پدر و مادرت بگو، اونها بیشتر می‌دونند.

- آقا تو رو خدا...  
- پسر جون، آقای ناظم درست می‌گه، اجازه از آموزش و پرورش می‌خواد. الکی که نیست. بسه دیگه. گریه نکن. برو سر و صورتت رو بشور و برو.  
پسرک سرش را پایین می‌اندازد و گریه‌کنان با بابای مدرسه بیرون می‌رود. او را می‌شناسم، سر خیابان روبروی آژانس مسکن با برادرش سبزی می‌فروشد.  
مدیر نگاهم می‌کند. بفرمایید خانم ریسی، چه امری داشتید؟  
می‌خواستم در مورد درس پسرم بپرسم و اینکه انگار با هم کلاسی‌اش مشکل پیدا کرده.

\*\*\*

از حاشیه خیابان رد می‌شوم. نزدیک آژانس مسکن که می‌رسم پسرک و برادرش ایستاده‌اند. می‌خواهم از اتفاق دیروز بپرسم، اما مشتری‌ها زیاد هستند. سبزی را که می‌خرم، برادرش می‌گوید: خانم ریسی بگذار همین‌جا. خودم می‌ارم.  
- نه ممنون. زحمت می‌شه.

دسته‌های سبزی را به دستم نمی‌دهد. تشکر می‌کنم و برمی‌گردم خانه.  
تاب ماندن ندارم. در و دیوار خانه، انگار فریاد می‌کشند و بر سرم کوبیده می‌شوند. شال و کلاه می‌کنم. از در که بیرون می‌روم، آقا اسماعیل به همسرش می‌گوید: خیر است! زهرا خانم مرا نگاه می‌کند. زیر لب می‌گویم: حوصله‌ی ماندن ندارم.

خیابان گردی می‌کنم. چند دور بالا و پایین می‌روم. مغازه‌ها را می‌بینم. اجناس را قیمت می‌کنم. دو سه دور که می‌زنم، دیگر مغازه دارها مرا می‌شناسند. دلم می‌خواهد تو پارک ساعتی بنشینم. از سوز سرما استخوان پایم گز گز می‌کند. تلق و تلوک کشکک زانویم را می‌شنوم. ناچارم برگردم خانه.  
پسرک سبزی به دست، کنار نگهبان ایستاده و صحبت می‌کند. از پشت سرش می‌گویم: تو چرا زحمت کشیدی؟ برادرت کجاست؟

- امروز رفت.
- کجا؟
- پیش عمویم، کانادا. می خواست درس بخونه، دانشگاه بره. اینجا نمی تونست.
- سبزی را کنار در می گذارد. می گویم: راستی جریان مدرسه...  
نگذارد حرفم را ادامه دهم.
- ای خانوم. می گن وقتی کارت نداری. نمی تونی ثبت نام کنی.  
بی خداحافظی می رود.

\*\*\*

- روی رختخواب ولو می شوم. لب تاب را روشن می کنم. چند مقاله در اینترنت جستجو کرده و می خوانم.
- مهاجرت در کشورهای مثل ویتنام، ایران، بوسنی، افغانستان و... به دلایلی چون جنگ، گریبان گیر بسیاری از خانواده ها شده است...
- شهروند دوم بودن در بسیاری از کشورها با مشکلاتی روبرو است...
- نویسنده ای گفته بود: بیشتر از آنکه افغانستان را ببینم، در ایران بوده ام.
- شاعری گفته بود: چند سال پیش پدرم دست مرا گرفت و به ایران آمدم.
- الآن من دست پسرم را می گیرم و به افغانستان بر می گردیم.
- نیما با سرویس مدرسه آمد. صدای جیغ و دادش از پشت در می آید. در را باز کردم.
- همش تقصیر شماست. اگر من دیگه مدرسه رفتم. این میثم همش من رو عصبانی می کنه.
- پسر جان، تو که به خاطر نیما نمی ری مدرسه. می ری که باسواد بشی. درس بخوانی و آخرش به مردم کمک کنی.
- نخیرم. مامان خانوم، مدرسه تا وقتی میثم هست، جای درس خوندن نیست.
- می رود سراغ پلی استیشن.
- بعضی وقتها فکر کنم مقصر سعید است که آنقدر لوسش کرده. بعضی وقت-

ها می‌گویم تقصیر از جامعه است. وگرنه چرا من باید بچه‌ام را با التماس بفرستم مدرسه و یکی دیگر برای ثبت نام در مدرسه التماس کند. شب بعد از شام، هر دو با سعید تلفنی صحبت می‌کنیم. چشمانم را به زور باز نگه داشته‌ام تا اخبار ساعت بیست‌چهار را ببینم. اما بی‌فایده است. خوابم می‌رود.

نیمه شب با صدای جیغ از خواب می‌پریم. هل می‌کنم. دردی میان کمرم می‌پیچد. انگار نیما پایین تلویزیون خوابش برده و پایش به میز کوبیده شده. نمی‌توانم تحمل کنم. از درد به دیوار تکیه می‌دهم. یک لحظه فریاد بلندی می‌کشم: ای خدا!

همه‌ی توانم را جمع می‌کنم. تلفن داخلی را از دیوار برمی‌دارم. تا صدای سرایدار را می‌شنوم، می‌گویم: به دادم برسید.

\*\*\*

زنگ بزق اورژانس.

زنگ زدم. اما خیلی دیر شده. الان به دنیا میاد.

من مانده‌ام میان دردهای متفاوت. مطمئن نیستم این فریادها از گلوی من باشد. به خدا رسیده‌ام. چیزهایی که می‌بینم واضح نیستند. اسماعیل و همسرش از این سمت اتاق به آن سمت می‌روند. ملحفه و آب گرم آماده می‌کنند.

به یاد حرف‌ها و خنده‌های زن همسایه می‌افتم: می‌گن این زن و شوهر تو افغانستان دکتر بودن. چقدر دکتری و سرایداری به هم میاد! دنیا دور سرم می‌چرخد. صدای گریه نوزاد و آژیر آمبولانس در هم می‌رود و مرا به خواب عمیقی می‌برد.

کابل پر از قبرستانی است...

نوشته: معصومه ابراهیمی (کابل)

تقدیر شده در دومین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

### کابل پر از قبرستانی است...

گفتم نزدیک قبرستان است. محمد گفت: کابل پر از قبرستانی است. در دوره جنگ مردم مرده‌هایشان را هر جا که رسیده‌اند دفن کرده‌اند، حتی داخل حوالی خانه‌هایشان.

فکر کردم دوباره می‌خواهد مرا بترساند و ترغیب به برگشتن کند!

گفتم: همین خوب است!

چند مرد روی مبل‌های زهوا در رفته و قدیمی بنگاه املاک نشسته بودند و چای سبز می‌نوشیدند.

مرد پشت میز که جوان‌تر از بقیه بود بدون مقدمه پرسید: چند نفر هستید؟

محمد من و من کنان گفت: من و خانمم هستیم!

-از ایران آمدید؟

-بله... نه... قبلا ایران زندگی می‌کردیم... چند سالی است که پس آمدیم!

-چی کار و بار داری؟

-در یک دفتر خارجی کار می‌کنم! آپارتمانی که در کوچه مسجد است را

کرایه می‌کنیم!

-ها... بود و باش اصلی‌تان از کجاست؟

پیرمردی که چای سبز می‌نوشید و تند تند تسبیح شاه مقصودش را می-

چرخاند، با تحکم گفت: چقدر پرسان می‌کنی! خانه دادنی هست بده! نیستی

بان مردم د کار خود برسند.

بنگاهی ساکت شد و نگاهش به محمد دوخته شد.  
لحظه ای سکوت و پیرمرد گفت: خو نوشته کن سितه ر.  
محمد، یک هفته ماند تا من جا به جا شوم و خودش را مثلا به در و  
همسایه‌ها نشان داد و وسایل خانه برایم خرید. شب رفتنش کم مانده بود که  
از ماندنم در کابل پشیمان بشوم که محمد لبخندزنان در آغوشم گرفت و  
گفت: تا چشم بر هم بزیم درس‌هایم تمام می‌شود و به او ملحق می‌شوم.  
در را که پشت سر محمد بستم. خانه خالی مرا در بر گرفت. تمام چراغ‌ها را  
روشن کردم و پشت میز تحریر نشستم و لپ تاپم را روشن کردم.  
چشم‌هایم گرم شده بود که صدای در آمد.  
از چشمی بیرون را نگاه کردم. پشتش به در بود. یک خانم! حتما یک  
همسایه فضول است. خودم را آماده کردم تا برای اولین و آخرین بار از  
شرش خلاص شوم!  
پشت در ایستاده بود با یک دامن تنگ که تا زیر زانویش می‌رسید و بلوز  
آستین‌دار چسب که بدن خوشتراشش را جلوه می‌داد و زیبا بود. بغایت  
زیبا... کفش‌های ظریف با پاشنه‌های کوتاه اما زنانه... انگار همین الان از یک  
مهمانی رسمی در یک سفارت خارجی بیرون آمده، هفته قبلش مهمان  
سفارت آلمان بودیم برای جشن سال نو!  
عصبانیتم محو شد و جایش را لبخند گرفت. جواب لبخندی که بر لب او بود.  
موهایش کوتاه بود اما گردنش را می‌پوشاند.  
چشم‌ها درشت و زیبا و پوست گندم‌گونش یک زیبایی بدوی به او داده بود  
که نمی‌شد چشم ازش برداشت.  
میتوانم داخل بیایم؟  
روی تنها صندلی که پشت میز تحریر بود نشست و من هم لبه تخت یکنفره  
ام!

گفتم الان است که بپرسد: چرا اثاث کم داری؟ چرا تخت یکنفره؟ اما بدون مقدمه گفتم: همسایه روبرویتان هستیم.

ساختمان روبرو دو طبقه پاکستانی ساز بود که پر از بچه‌های قد و نیم قد بود و انگار یک قبیله با هم در آن زندگی می‌کردند. سر و صدای‌شان از پنج صبح شروع می‌شد و تا پاسی از شب ادامه داشت. سر و صدا همیشه باعث آزارم می‌شد اما آن روزها به من آرامش می‌داد. سر و شکلش به هیچ کدام از ساکنان ساختمان روبرویی نمی‌خورد. گفتم لابد عروس خانواده است که از بخت بد در خانواده‌ای متفاوت گیر کرده است. بعد افکارم روی لباس‌هایش متمرکز شد، در دلم گفتم دختری به سن و سال او اینقدر یاغی... با این لباس چطور بیرون آمده است و از عرض خیابان گذشته. آنهم این وقت شب؟ گفتم: دیدم چراغ اتاقت روشن است، گفتم حتما بیداری... درس که نمی‌خواندی قندم؟

لهجه زیبایی داشت، از آن لهجه‌های کابلی که روبه فراموشی‌ست. گفتم: نه هنوز بهار نشده...

پاهایش حتی از پشت جوراب سیاه ضخیمی که پوشیده بود هم خوشتراش به نظر می‌رسید.

گفت: پوهنزی طب می‌خوانم. سال آخرم هست. بخیر پس می‌رم قندهار. تعریف من از زنان قندهاری چشم‌های وحشت زده زیبا در پس برقع بود. لب‌های سرخ آتشین لرزان بود و دست‌های جوان و چروکیده! گفتم: هفت سال؟ آفرینت! من سه سال خوانده‌ام. یکسال دیگه‌ش مانده... نفسم کشیده شد.

خندید... بلند... از آن خنده‌ها که آدمی تنها می‌تواند در یک دوره خاص داشته باشد. بی‌هیچ تشویش و دلهره‌ای... بعدش خنده‌ها از دست می‌رود... برای همیشه! هنوز آن خنده‌ها را داشت!

شب‌های بعد هم آمد و لیوان چایش روی میز سرد می‌شد و انگار تعارف‌هایم را نادیده می‌گرفت. مهربانی و سادگی و زیبایی‌اش مانع از این می‌شد که از بی‌ادبی‌اش دلخور بشوم.

از آرزوهایم می‌گفت. از نامزدش که در شرکت هوایی آریانا پیلوت بود. از قندهار و باغ‌های انارش... از شهر دوست داشتنی قندهار...

آنشب برف می‌بارید و من چای سبز آماده کرده بودم و گفتم شاید چای سیاه دوست نداشته که دست به چای‌های قبلی که برایش ریخته بودم نزده بود. میوه خشک هم گرفته بودم. بیرون برف سنگین می‌بارید و سر ایستادن نداشت. چراغ‌های خانه روبرویی تماما خاموش شد و طبق قرار نانوشته‌ای چند دقیقه بعد پیدایش می‌شد. ساعت یازده را نشان داد و خبری از او نشد. چشم‌هایم گرم شده بود که صدای شلیک آمد. از خواب و بیداری پریدم و به سمت پنجره دویدم. بیرون برف سنگین می‌بارید و سکوت مطلق... حتی صدای هاف‌هاف سگی در دور هم شنیده نمی‌شد.

نه کسی از خانه‌اش بیرون آمد و نه صدای فریادی شنیده شد. چرا اینقدر مطمئن بودم که اوست؟ می‌توانستم که خواب دیده باشم و یا شاید صدای تک تیرهایی‌ست که گاردهای پارلمان گاهی شلیک می‌کنند و شاید تمرین نظامی‌ست... اما تقریباً مطمئن بودم که صدا از ساختمان روبرو آمد.

پس او چرا امشب نیامد؟ نگفته بود که می‌آید! اما هر شب آمده بود! اذان صبح را که دادند توانستم کمی بخوابم. اما با کوچک‌ترین صدا وحشت زده از خواب پریدم. صبح اولین کاری که کردم به اداره پلیس رفتم و گفتم فکر می‌کنم دختر جوانی را در خانه روبرو با اسلحه کشته‌اند.



پلیس سرک را بست و خانه را وجب به وجب گشت. یک پیرمرد بود که با سه عروس و پسر و نوه‌هایش در خانه روبرویی زندگی می‌کردند و اصلا کسی به سن و سال دختری که من می‌گفتم در آن خانه زندگی نمی‌کرد. من هم مو به مو مشخصات دختر را دادم که سال آخر طب بود و فامیلش در قندهار زندگی می‌کنند و نامزادش هم در شرکت هوایی آریاناست. وکیل گذر را خواستند که آیا اصلا چنین کسی در این محله زندگی می‌کند یا نه؟

پیرمرد انگار دارد به قصه هر روزه‌ای گوش می‌دهد. وکیل گذر تمام مدت چیزی نمی‌گفت و حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. بین حرف‌هایم استغفرا... می‌گفت و تسبیح شاه مقصودش را تندتر می‌گرداند.

آخرش هم به آرامی که به سختی می‌توانستم صدایش را بشنوم گفتم: همیشه... شما غلط کردین! چنین کسی اینجا زندگی نمی‌کند!

شوکه شدم. نکند همه این‌ها با هم دست به یکی کرده باشند و دخترک را سر به نیست کرده باشند. در افغانستان زیاد اتفاق می‌افتد. اسمش را هم گذاشته‌اند قتل ناموسی! به طور عرفی مردم تاییدش می‌کنند و به خانواده قاتل به عنوان قهرمانانی نگاه می‌کنند که کسی را که آبروی‌شان را برده است را از بین برداند!

از پسته پلیس که بیرون آمدم وحشت سراپایم را گرفته بود، انگار مطمئن بودم امشب به سراغ من خواهند آمد.

پیرمرد وکیل گذر روفت تا سوار کرولای سرخی شود که آن‌سوتر منتظرش ایستاده بود و من هم او را وحشت زده نگاه می‌کردم. در آخرین لحظه برگشت و به طرفم آمد و گفت: چیزی که دیده‌ای راست است!

-پس چرا در پسته پلیس دروغ گفتید!

-او دختر کشته! اما کسی نمی‌تواند خونش را بگیرد...

تقریبا یقین کرده بودم که قتل ناموسی ست!

خانمش مرا به خانه‌شان برد. مهمان خانه بزرگ که یکطرف میل‌های سنگین و یکطرف بالش و تشک!

عروسشان چای آورد و ما را تنها گذاشت.

پیرمرد روبرویم نشست و از جیب جلیقه‌اش پلاستیکی که کاغذی با دقت در آن پیچیده شده بود را بیرون آورد و باز کرد. کاغذ کهنه و رنگ پریده‌ای بود. یک عکس قدیمی.

عکس را نشانم داد. خودش بود!

دخترک با آن لبخند جادویی‌اش در میان درختان فاکولته طب ایستاده بود. با همان لباس‌ها که دیده بودم و کتاب‌هایی که به سینه فشرده بود و در دورتر تابلو دانشکده طب به چشم میخورد!

گفت: پشت عکس را ببین!

تاریخ خورده بود. دانشگاه کابل ۱۹۸۱- فاکولته طب!

در یک دقیقه هزار فکر و خیال از ذهنم گذشت. حتما عکس مادر دختر است! پس چرا همان لباس‌ها را پوشیده؟ نکند خود این پیرمرد قاتلش باشد؟ پرسیدم: تو هم همدست آن‌ها بودی؟

پیرمرد: نه بدتر از آن! من پنهان شده بودم! مثل همه مردان محل...

وقتی روس‌ها رفتند مردم شادی کردند... اما دزدی و ناامنی شروع شد که نصیب کافر نکند.

شب هنگام سر وقتش آمده بودند و قبل از آنکه به او برسند او به قلبش شلیک کرده بود.

همان‌جا دفنش کرده بودند.

نمی‌شد جای دیگری ببریم بی‌بی! جنگ بود! شبانه دفنش کردیم!

چند سال بعد از طالبان شهرداری قبرستان‌های داخل شهر را یکی یکی خراب کرد.



وکیل گذر گفت هر شب بیرون می‌روم برای نماز صبح. قدم زنان از کوچه رد می‌شود و سلام می‌دهد. سی سال است که نماز صبحم قضا نمیشود. از روزی که آمدی **فهمیدم** که تنها هستی. مردم ای دور وزمانه خراب استند بچم! برو... برو رد زندگیت!

\*\*\*

روی صندلی انتظار فرودگاه کابل نشسته‌ام. محمد کنارم نشسته است. خوشحال از آمدن من... خوشحال از رفتن من از کابل، برایش مهم نیست که چرا تصمیمم را تغییر دادم او نپرسید و من هم چیزی نگفتم. امروز صبح که چمدان بدست از ساختمان خارج شدم، پیرمرد وکیل برای نماز ظهر به مسجد می‌رفت... من به دختر - دخترانی - فکر می‌کنم که در میان باغچه‌ها و گورستان‌های ناشناس این شهر زیر بلند منزل‌ها دفن شده‌اند و هر شب برای هواخوری در کوچه‌های شهر قدم می‌زنند و بی‌پروا به پیرمردان مسجد رو لبخند می‌زنند!



نوروزی که گذشت...

نوشته: مینا رضایی (کابل)

تقدیرشده در چهارمین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

## نوروزی که گذشت...

تنهایم، این چهار دیواری لعنتی هم سکوت کرده است.  
دروازه را بستم؟ بله بستم.

طارق که بیرون رفت دروازه را بستم، گفتم زود برگرد. سیگار را برمی دارم روشن می کنم، تلخ هست، دود به سمت سقف حرکت می کند و محو می شود، پاهایم را دراز می کنم و سرم را به دیوار تکیه می دهم، به طرف تنها کلکین خانه خیره می شوم، پرده زخیم اتاق را تاریک تر کرده است، چشم که از تنها کلکین اتاق برمی دارم به چمدان های وسط اتاق و کتاب های پراکنده می رسم، احساس سرما می کنم، پاهایم را جمع می کنم و به طرف سینه ام هدایت می کنم، سیگار خاموش می شود و آخرین نور هم تلخ گم می شود.

من زودتر از طارق به کابل آمده بودم و به او می گفتم که باید زودتر بیایی و کابل را ببینی، کابل را برایش شهری خاک آلود معرفی کرده بودم و گفته بودم باید بیایی و درون خاک باد شهر گمت کنم، باید بیایی و با شهر انتحار زده آشنا شوی، باید بیایی و ببینی که در کابل زندگی هست و کابل هنوز زیباست. اما می ترسید، نه اینکه از شهر انتحار زده و خاک بادش بترسد، می ترسید که بیاید و کابل زخم هایش را بیشتر کند، شهرهای زیادی رفته بود اما وقتی کابل آمد، می گفت کابل شهر دیگری است، شهر را با تمام جزئیاتش زیر نظر داشت، با مردم حرف می زد و از شهر می پرسید، گاهی خوشحال

می‌شد و می‌خندید، و گاهی غمگین می‌شد، حرف نمی‌زد و خیره به نقطه ای نگاه می‌کرد.

شب سال نو بود، یک سال دیگر هم می‌گذشت درست مثل سال‌های قبلی که گذشتند، امسال او کنارم بود ولی هوایم بد بود، هوای کابل هم گرفته بود، شب سال نو تا صبح در آغوشش گریستم به اندازه چند سال دور بودن - مان و شاید هم بیشتر، اینقدر در آغوشش زار زدم که فکر می‌کنم شهر قبرستانی شده بود و من زنده‌ای بی‌روح که بر ماتمی بزرگ نشست است.

قبل از اینکه طارق بیاید تقریباً بیشتر کارها را برای یک زندگی جدید انجام داده بودم، خانه کوچکی در نزدیکی باغ بالا اجاره کرده و اندکی وسایل ضروری زندگی خریده بودم، لحظه شماری می‌کردم که کی طارق به سمت کابل پرواز می‌کند. او چند روز زودتر از سال نو آمد و من خوشی‌ام چند برابر شده بود صبح قبل از سال نو با هم به بازار رفتیم و برای سال نو خرید کردیم، چقدر بازارهای کابل شلوغ هست، حس زندگی را در آدم زنده می‌کند و فکر می‌کردم که تمام مردم از آمدن نوروز خوشحالند و فردا درون تمام خانه‌ها جشنی برپا است، چشمم به خینه افتاد، طارق به طرفم لبخندی زد و یک پاکت خینه خرید، سال‌ها قبل وقتی کوچک بودم مادرم شب‌های نوروز دست‌مان را خینه می‌کرد و فردایش با کالای نو خانه پدرکلان می‌رفتیم و او صورت‌مان را ماچ می‌کرد و به ما عیدی می‌داد، ما از خوشحالی از سر و شانه‌های او بالا می‌رفتیم و او بلند بلند می‌خندید، چه دنیایی داشتیم و این کودکی چقدر زود گذشت.

مادرم قبل‌ترها می‌گفت کابل جان شهر خوبی است، برکت است، فراوانی دارد، هوای دلپذیری دارد و دختران زیبا که فقط دوست داری نگاهشان کنی، از همان سال‌های دور و قبل که کابل را ندیده بودم دوست داشتم که کابل بیایم و دختران زیبا روی آن را ببینم دوست داشتم کابل بیایم و هوای

خوبش را تنفس کنم، آهی سردی می کشم و پاهایم را به سمت بدنم هدایت می دهم تا گرم تر شوم.

کتابها را روی هم همدیگر می گذارم، یکی را برمی دارم، چند بار خوانده ام ورق که می زنم عکسی از من و طارق بین کتاب پیدا می کنم از آن زمان هایی که دانشجو بودیم و تازه آشنا شده بودیم، طارق پسری قد بلند و چهارشانه با موهای سیاه زاغی بود، پسری آرام که عاشق سفر، کتاب و شهرش بدخشان بود. در کتابخانه کوچکش هر نوع کتاب می توانستی پیدا کنی، آن زمان من سال چهارم دانشگاه و او سال سوم بود، وقتی همدیگر را می دیدیم او از شهرش بدخشان می گفت که تا حال هیچ ندیده بود و من از کابلی می گفتم که هیچ ندیده بودم، هر دو از شهرهای مان صحبت می کردیم که سالها جنگ بود و حالا چند سالی می شد که آرام شده بود، او از دختران زیبا روی پامیر بدخشان می گفت و من از شهر کابل جان و هوای پغمان، هر دو ساعتها بحث می کردیم و از کشورمان افغانستان می گفتیم و جدیدترین عکسهای افغانستان را به هم نشان میدادیم، اما هیچ کدام تاحال افغانستان نرفته و ندیده بودیم، من زاده ایران و طارق زاده پاکستان بود و چند سالی میشد که هر دو در انگلستان درس می خواندیم هر دوی مان سالها مهاجر بودیم و می خواستیم بعد از اتمام درسهای مان کشورمان افغانستان برویم. آه سردی می کشم و از جایم بلند می شوم، به سمت پنجره می روم و گوشه پرده را کنار می زنم، چند مرد از پهلوی ساختمان می گذرند ریش بلند و لباس افغانی بر تن دارند، لرزه بر تنم می افتد، پرده را را رها می کنم و دوباره سر جایم می نشینم.

غمگینم، کابل برایم این روزها ترس می آورد، از ازدحام می ترسم، از تمام مردان این شهر می ترسم، قبلا کابل برایم جان بود، قبل ترها دوست داشتم برای کبوترهای کنار شاه دو شمشیره دانه بریزم، ساعتها از خوبی کابل می - گفتم و با طارق بر سر زندگی در کابل یا بدخشان ساعتها بحث کرده بودیم،

طارق سال آخر دانشگاهش همزمان در کتاب فروشی‌ای کار می‌کرد و قرار بود وقتی آمدیم افغانستان یک زندگی جدید داشته باشیم و برای وطن‌مان کار کنیم، همه چیز خوب بود و برنامه‌های‌مان داشت حقیقی می‌شد که رسیدیم به نوروز امسال، احساس سرما می‌کنم سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم چشم‌هایم را فشار می‌دهم انقدر که همه جا سیاه و تاریک می‌شود.

آخرین روز سال هست و چقدر خوشحالم که باز هم نوروز می‌آید، موهایم را آرام شانه می‌زنم، چند تار موی را با دقت از شانه بیرون می‌کشم، به طرف نقش خینه ام خیره می‌شوم، مادر شب قبل دستانم را خینه کرده بود، دوست داشتم این سال نو لباسی به رنگ آبی داشته باشم، مادر هم پارچه‌ای به رنگ مورد علاقه‌ام از لیسه مریم خریده بود و باید می‌رفتم خیاطی تا اندازه بگیرد، مادر همیشه لباس‌های‌مان را به خاله شاناز می‌داد تا بدوزد، دستم را لای موهایم می‌کشم، رنگ موهایم سیاه زاغی است، انقدر سیاه که مادر بعضی وقت‌ها سیاه موی صدایم می‌کند، موهایم را جمع می‌کنم پشت سرم و گیره‌ام را به موهایم می‌زنم، مادر صدایم می‌زند و می‌گوید که زودتر خیاطی بروم.

مادر را دوست دارم وقتی صدایم می‌کند، وقتی موهایم را می‌بافد حتی وقتی سرم قهر می‌شود، دلم می‌شود بروم مادر را بغل کنم، از جایم بلند می‌شوم و چین بلندم را می‌پوشم، سمت آشپزخانه می‌روم، مادر را بغل می‌کنم، در بغلش نفس می‌کشم و حس می‌کنم که بوی بهشت تمام وجودم را گرفته است. مادر چشم‌هایم را ماچ می‌کند من زیر چشمی نگاهش می‌کنم، دلم یک باره پر از غم می‌شود، چشم‌هایم تر می‌شود، صورتم را دور می‌دهم، نمی‌فهمم چی شده، روی مادر را ماچ می‌کنم و آهسته از آشپزخانه بیرون می‌شوم. از دروازه که بیرون شدم، نفس عمیق می‌کشم بوی بهار می‌آید، بوی گل‌های مرسل که پدر تازه درون باغچه خانه کاشته فضای حولی را پر کرده است، درخت زردآلو هم شکوفه کرده، پدر عاشق گل و گل کاری هست و در



حیاط خانه برای هر کدام از اعضای خانواده یک درخت کاشته است، درخت من نزدیک حوض آب است، درخت سیبی که حالا شکوفه‌های کوچک کرده است، پدر میگفت زمانی که من دنیا آمدم او نهال سیب را درون حیاط خانه کاشته بود. بعدها بخاطر جنگ‌های کابل خانه را ترک کرده بودیم و به قریه-مان رفته بودیم، آنجا آرام‌تر از کابل بود و تا زمانی که جنگ پایان یافت ما در قریه زندگی می‌کردیم و پدر کشاورزی می‌کرد، پدر می‌گفت وقتی جنگ خلاص شد و ما برگشتیم کابل، خانه‌ی مان که در نزدیکی دهمزنگ قرار داشت و مرکز جنگ بود ویران شده بود و درخت‌ها هم اکثرشان خشکیده بودند اما درخت سیب من همچنان جان داشت، هنوز هم این درخت پربارترین درخت حوالی است از وقتی که من یادم می‌آید هر سال سیب‌های سرخ می‌دهد و طعم شیرینی‌اش را هیچ درخت سیب دیگری ندارد، پدر که صبح زود از خانه رفت گفت که شب ماهی می‌آورد تا شب سال نو همگی دور هم جلیبی و ماهی بخوریم، باید زودتر برگردم تا برای شب کمک مادر شوم. احساس دلتنگی می‌کنم، باید زیارت بروم، آخرین روز سال نو است و برای داشتن سال جدید برای خانواده‌ام دعا کنم، به سرک اصلی رسیدم سوار موتر می‌شوم، بیروبار است، زن کناری‌ام سودای عید خریده و دست دخترک خوردش را محکم گرفته است، به طرف دخترک لبخند می‌زنم، چشم‌هایش آبی هست و برق می‌زند، دوست دارم اگر روزی ازدواج کردم دخترم رنگ چشم‌هایش آبی باشد و چقدر می‌توانم او را دوست داشته باشم، به چشم‌های دخترک بیشتر خیره می‌شوم، غرق خیالات هستم که صدای کلینر بلند می‌شود:

- شاه دوشمشیره، ایستگاه خلاص به خلاص

چشمم را از چشم دخترک برمی‌دارم و پیاده می‌شوم، شهر بسیار بیرو بار است، مردم همه خرید سال نو دارند، پیش روی شاه دو شمشیره می‌رسم، نزدیک کبوترها که می‌شوم پیش پایم پروزا می‌کنند، به طرف آسمان نگاه

می‌کنم، چقدر پرواز دست جمعی‌شان زیباست و آسمان امروز چقدر آبی هست.

تلفن زنگ می‌خورد، برمی‌دارم، باید بروم، از جایم بلند می‌شوم، پاهایم می‌لرزد، اما باید بروم از دیوار اتاق محکم می‌گیرم و خودم را به اتاق خواب می‌رسانم، چنین بلندم را می‌پوشم و خودم را آرام‌آرام به طرف دروازه خروجی می‌رسانم. به سرک اصلی نزدیک می‌شوم نفس عمیقی می‌کشم، از اینجا باغ بالا سرسبز دیده می‌شود، و درختان چقدر سبز شده‌اند، من و طارق همین چند روز قبل از نوروز آمده بودیم باغ بالا و از همین پایین کنار درخت‌ها تا نیمه راه مسابقه دوش داده بودیم و مردهای اطراف‌مان با نگاهی متعجب ما را دنبال می‌کردند، آخرش هم نفسم یاری نداد و نیم راه ایستاد شدم و طارق هم بلند بلند خندید و از پیروزی‌اش خوشحال شد، بعد آرام آرام رفتیم بالای تپه و از آنجا کابل را نگاه کردیم، و کابل چقدر از آن بالا زیبا دیده می‌شد درون هر کدام از خانه‌ها زندگی کوچکی جریان داشت با قصه‌هایی فراوان، دستم را دراز کردم و یک خانه کوچک رنگی نشان طارق دادم و گفتم که کاش میشود این خانه‌ی‌مان را تغییر بدهیم و آنجا خانه‌ی‌مان باشد، چقدر خوب می‌شد اگر آن خانه ما بود با پنجره‌هایی بزرگ و کنار پنجره‌ها یک عالم گلدان مرسل می‌گذاشتیم، همین طور داشتیم از خانه می‌گفتیم که پسر بچه کوچکی آمد و اصرار کرد که دو دانه تخم بخیریم و تخم جنگی کنیم، اما من از جنگ بیزار بودم، جنگی که من و طارق و پدران و مادران ما را از کشورمان دور کرده بود، جنگی که ما را اواره کرده بود، اما حالا جنگ ختم شده بود و ما برگشته بودیم، پدر و مادرم هم چند سال قبل‌تر از ما برگشتند.

تاکسی زرد پیش پایم ایستاد شد، سوار موتر شدم، باید به طارق زنگ می‌زدم و می‌گفتم کجا می‌روم اما می‌ترسیدم نگذارد بروم، از شیشه موتر بیرون را نگاه می‌کنم مردم لباس‌های رنگی پوشیده‌اند و بچه‌ها همه خوشحال‌اند،

درختان سبز شده‌اند و مردم به شهر چهره سال نو را داده‌اند، نمی‌دانستم کجای شهر رسیدیم. چقدر برایم سخت است که از این خیابان‌ها بگذرم، یا بروم جایی که ان زیارت و آن دریا و کبوترها است، صورتم تر شده است و با گوشه چادرم صورتم را پاک می‌کنم دست‌هایم را روی صورتم می‌گیرم و همه جا سیاه می‌شود.

وارد زیارت می‌شوم، چند زن آنطرف‌تر پیش ملا نشستند، زن جوانی قال مقال می‌کند و می‌گوید که تعویذش جواب نداده، می‌روم و جارو را برمی‌دارم تا زیارت را جارو کنم، قال و مقال ملا و زن بلندتر می‌شود، بار قبلی که ملا را دیده بودم با زن دیگری جنگ کرده بود، زن قال و مقال می‌کرد که تعویذش جواب نداده و شوهرش زن گرفته و ملا هم زن را ناسزا گفته و از زیارت بیرون کرده بود، چند بار دیگر هم ملا با زن‌ها جنجال کرده بود و من با ملا حرف زده بودم که دیگر این تعویذهای نابکار را به زن‌ها ندهد اما ملا بی‌احترامی کرده بود و گفته بود که به کارش کاری نداشته باشم، می‌دانستم که این ملا یک شیاد است و زن‌ها را بازی می‌دهد با چند تکه کاغذ و دعا، جارو را می‌گذارم و می‌روم پیش زن و ملا تا آرام‌شان کنم، ملا اینبار ناسزا می‌گوید و تعویذ را از دست زن می‌گیرد و روی زمین می‌اندازد، خم می‌شوم که تعویذ را از روی زمین بردارم که ملا هلم می‌دهد و سرم به دیوار می‌خورد، چشمانم سیاهی می‌رود ملا زن را با جارو می‌زند ملا دستش را به طرف زن دراز می‌کند، من از جایم بلند می‌شوم به طرف ملا می‌روم و او را تلا می‌دهم به طرف دیوار، ملا روی زمین کنار کتاب‌هایش می‌افتد، زن فرار می‌کند و فقط من می‌مانم، ملا یک کاغذ را گرفته و آتش داده و کنارم می‌اندازد، به سمت دروازه می‌رود قال مقال می‌کند و فریاد می‌زند:

-بیاید بیاید او مسلمانا، یی کافر قرآن خدا را آتش زده، این زن مسیحی است و به قرآن ما تعرض کرده بیاید و جزایشه بدهید

نمی دانم چی اتفاقی افتاد، سرم درد می کند، چند مرد آمده اند پیش دروازه و شروع کردند به فریاد زدن که تو چی کار کردی؟ می گویند که من قرآن را آتش زده ام، من که قرآنی آتش نزدم این مردها چه می گویند اصلا نمی دانم چه شده، یکی دیگر فریاد می زند و کمک می خواهد که جزای مرا بدهند.

نمی دانستم چه کنم، هر چه زاری کردم و فریاد زدم که کار من نیست مگر باور می کردند، یکی شان دست به یختم برد و مرا از زیارت بیرون کشید، از هر طرف فقط صدای فریاد می آمد، صدای الله اکبر می آمد و لگد و مشت مردان به تنم می خورد و سنگ ها به طرفم پرتاب می شد، همه وحشی شده بودن و من شده بودم گنهکاری که به قصد سنگسارم آمده بودند، سنگی خورد به سرم، سنگی به چشمم، لگدی به دلم، چقدر می خواستم در بغل مادرم باشم، یا اصلا امروز هیچ از بغل مادرم جدا نمی شدم، اصلا دیشب که پیش پدرم چای مانده بودم، همان طور پیش رویش می نشستم و ساعت ها به او خیره می شدم فقط جایی بودم دور از این منطقه شهر.

هر چی زاری کردم که نه من نبوده ام، من قرآن را آتش زده ام باور نمی کنند، سیلی به رویم زدند، با لگد به دلم زدند اینقدر که پیش چشمم فقط خون و سیاهی می دیدم.

لگدی به پهلویم زدند، از شدت درد و ضربه افتادم روی زمین، احساس کردم که استخوان هایم تکه تکه شده است، هنوز از درد قبلی ام ثانیه ای نگذشته بود که سنگی به چشم هایم خورد، دست هایم حرکت نداشت که روی چشم هایم بگیرم که دیگر سنگ و لگد به چشم هایم نخورد، خودم را یک طرفه کردم که سنگ به صورتم نخورد، یاد مادرم افتادم که آخرین بار چشم هایم را بوسیده بود، دلم گرم شود، مادرم امروز بوی بهشت می داد وقتی او را در آغوش گرفته بودم و چه جای امنی بود آغوشش، صدای مردی را می شنوم که فریاد می زند:

- بیا زیر موترش کو، بیا رنگشه از دنیا گم کنیم  
صدای ارنگ موتر می‌آید، چشم‌هایم را بیشتر فشار می‌دهم، به زمین چنگ می‌کشم، صدای ارنگ نزدیک‌تر میشود، می‌فهمم که استخوان‌هایم دانه دانه صدا می‌دهند و تکه تکه می‌شوند، از شدت درد فریاد می‌زنم و خدا را صدا می‌زنم کمکم کند، صدای قلبم را می‌شنوم که باز هم می‌تپد، کشیده میشوم روی زمین و کشان‌کشان مرا می‌رسانند کنار دریای کابل، همه جا را سرخ می‌بینم به رنگی شبیه مرسل‌های خانه یمان که بویش مستم می‌کرد، فکر می‌کنم که پرت شده‌ام از پرتگاهی شاید هم داخل دریا افتاده باشم، شاید این ماهی‌ها بتوانند نجاتم بدهند، از بچگی ماهی‌ها را دوست داشتم و همیشه می‌خواستم عکس ماه را داخل حوض خانه‌ی مان ببینم و بعد دستم را آرام- آرام روی آب حرکت بدهم تا اب موج بزند، موج بزند.

صداها در گوشم می‌پیچد:

- بزنید، درش بتین

- تیل بیار، سرش پرتو

- بیار گوگرده

گرمم شده خیلی گرم، حتی گرم‌تر از تنوری که مادر کلانم در قریه‌ی یمان آتش می‌کرد و نان پخته می‌کرد، صورتم را که نزدیک می‌آوردم داغ داغ می‌شد و بعد زود پس می‌بردم، مادر کلانم که نان می‌پخت، تمام خانه را چه بوی نان تازه‌ای می‌گرفت، آرام هستم، سنگ به طرفم پرتاب می‌کنند، درد ندارم. فکر می‌کنم که داخل حوض خانه‌ی یمان باشم کنار ماهی‌ها و روی صورتم عکس ماه افتاده باشد و یک عالمه سیب سرخ درون حوض باشد، یا نه پیش تنور نشسته باشم و مادر کلانم نان می‌پزد و صورتم داغ‌داغ می‌شود، یا نه اینقدر آرام هستم که فکر می‌کنم در آغوش مادرم هستم، بوی آغوش مادرم می‌آید.

با صدای راننده به خودم می‌آیم:

–خاله جان رسیدیم

درست در سومین روز از نوروز، تا چشم کار می‌کند قبر هست، سنگ‌هایی که افقی یا عمودی درون خاک مثل میخ فرو رفته‌اند، چند نفر آن طرف‌تر قبری کنده‌اند و دور قبر خالی جمع شده‌اند، پاهایم توان رفتن ندارد کنار قبری می‌نشینم و از دور تماشا می‌کنم، هوا سرد است، از آخرین وقتی که قبرستان آمده بودم ماه‌ها می‌گذشت، مرگ‌ها چقدر باهم فرق دارند، مثلاً خواهرم از درد سرطان مرد، پدرکلانم از شدت سرفه‌هایش در آخرین روزهای ماه حوت مرد، کاکایم در زمان جنگ با طالب‌ها کشته شد، خواهرم که مرد هیچ نفهمیدم چطور قبرستان آمدیم و چطور قبرش کردند، آخرین بار هم برای مرگ خواهر کوچکم قبرستان آمده بودم، کاکایم که هیچ جنازه‌اش پیدا نشد، فقط شاهدهی گفت که کاکایت را طالب‌ها تکه تکه کردند، پدربزرگم را یک روز صبح در بسترش بی‌جان یافتند و فردایش آوردند و درون قبر گذاشتند، همیشه می‌خواستم وقتی قبرستان بیایم صبح خیلی زود باشد وقتی که هیچ کسی داخل قبرستان نباشد صدای هیچ گریه و زجه‌ای را نشنوم، اما امروز تمام قبرستان گریه می‌کند، مرده‌ها هم از قبرها بلند شده‌اند و با هم دست جمعی گریه می‌کنند، قبرستان کم‌کم شلوغ‌تر می‌شود، چند زن آمدند و کنارم نشستند. چند مرد بالای سر قبر ایستاده‌اند و بیل در دست دارند، یکی هم رفته داخل قبر و خاک می‌اندازد بیرون، زن میان سال کناری‌ام آرام‌آرام گریه می‌کند، سرش را بالا می‌کند و از حال این روزهایش می‌گوید.

من فقط آرام‌آرام اشک از چشم‌هایم جاری می‌شود، صدایم بیرون نمی‌شود، زمین قبرستان زیر پاهایم داغ شده است و فکر می‌کنم می‌خواهند مرا زنده به گور کنند. بعضی از مرگ‌ها انقدر تلخ هست که معنای زندگی را برای آدم‌ها هیچ می‌کند و بازماندگان را زره زره می‌کشد، این مرگ هم مرا نابود می‌کرد شب و روزم شده کابوس مرگی تلخ، با صدای لاله‌الاله و فریاد

جمعیت سرم را بالا می‌کنم از آخر قبرستان سیلی از جمعیت سرازیر می‌شود زن‌ها تابوت را روی شان‌هایشان گذاشته‌اند و فریاد می‌زنند.

این اتاقک کوچک سرد هست، پارچه‌ای سفید رویم انداخته‌اند حس می‌کنم روی آسمانم و برایم لالایی می‌خوانند تا بخوابم، بر روی شان‌هایشان خوابیده‌ام و مرا آرام آرام می‌برند، بر روی سیلی از جمعیت با چشم‌هایی باز خوابیده‌ام و مردم نامم را فریاد می‌زنند، مادرم هم گریه می‌کند و نامم را فریاد می‌زند، دیگر آرام نامم را صدا نمی‌زند، ضجه می‌زند و صدایم می‌کند دلم می‌خواست که همان طور مثل همیشه نامم را آرام صدا کند و من آرام شوم، پدرم زودتر از جمعیت بالای قبر خالی ایستاده شده و دستش را جلوی صورتش گرفته است. پیش پای پدر می‌رسیم و زنان از روی شان‌هایشان مرا پیش پای پدر می‌گذارند، پدر از قسمت پنجره شیشه‌ای تابوت نگاهم می‌کند، اشک‌هایش جاری می‌شود، با پشت دستش صورتش را پاک می‌کند، به سمت مادرم می‌رود و از بازویش می‌گیرد و بلندش می‌کند، زن‌ها از هر طرفی فریاد می‌کشند و گریه می‌کنند، همه اطراف تابوت را گرفته‌اند، زنان گوشه تابوت را بالا کردند، من داخل خانه تاریک‌تری می‌شدم، تابوت آرام داخل خالی‌گاه قرار گرفت و مشت‌های خاک رویم ریخته شد و آخرین نور هم گم شد، روی تپه خاک گل‌های مرسل پرپر شده قرار گرفت و بعد چند عکسی از من با چهره‌ای آرام.

اتاق سرد هست، از جایم بلند می‌شوم و پتویی می‌آورم، پتو را دور خودم می‌پیچم، دستانم را جلوی دهانم می‌گیرم و از دهانم بخار بیرون می‌دم تا کمی گرم شوم، به نقش خینه روی دستم نگاه می‌کنم شکل یک گل و قلب کنار هم، این‌ها را برایم طارق کشیده بود و چقدر آنروز باهم خندیدم، دستش می‌لرزید و درست نمی‌توانست خط صاف بکشد، چشم‌هایم گرم می‌شود و آرام آرام بسته می‌شود، دستی روی صورتم آمد و صدایم زد فرخنده عزیزم، چشمم را که باز کردم صورت طارق جلوی چشمانم آمد.





شب تخمک گذاری لاک پشت‌ها...

نوشته: ندا نوبخت (تهران)

مقام دوم چهارمین دوره جشنواره داستان (جایزه ادبی هزار و یک شب)

### شب تخمک گذاری لاک پشت‌ها...

هشت ماه است که هر صبح با چنگالی که خورشید از قاب پنجره به پشت پلک‌هایم فرو می‌کند از خواب بیدار می‌شوم، یا با ضرب‌آهنگ تق تق دمپایی روی پارکت کف خانه که ریتمش را به نت‌های پیانو قرض می‌دهد. *آنا* هر روز صبح در حالیکه دمپایی به پا دارد شروع به نواختن پیانو می‌کند! اگر آدم افسرده‌ای نبودم می‌توانستم خیلی شاعرانه بگویم که صبح‌ها با نور خورشید و صدای پیانو از خواب بیدار می‌شوم. در آن صورت شبیه آدم‌های خوشبخت به نظر می‌آمدم اما تصویر من بیشتر شبیه مردی‌ست با چربی‌های اضافه‌ی دور شکمش که جاذبه‌ی زمین او را به تخت خواب چسبانده! البته اگر منصف باشم باید بگویم روزهای کمی هم هستند که با صدای پیانوی *آنا* از خواب بیدار می‌شوم بدون آنکه متوجه صدای دمپایی‌هایش شوم و حتی گاهی موفق می‌شوم قبل از آنکه خورشید مخفیانه خودش را از پشت پنجره-ام بالا بکشد و چنگالش را به سمت من پرتاب کند جا خالی بدهم به قسمت سایه‌ی تخت که جای خالی *آنا*ست. روزهای اولی که بیکار شده بودم سعی می‌کردم صبح‌ها با *آنا* از خواب بیدار شوم. ساعت زنگ‌دار را جایی پنهان می‌کردم تا برای پیدا کردن و خاموش کردنش مجبور شوم از تخت بیرون بیایم. شب‌ها با چشم بسته ساعت را جایی می‌انداختم و فردا صبح در حالی‌که صدای ناهنجار زنگ خونم را به جوش می‌آورد دنبال ساعت می‌گشتم. چیزی که بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد *آنا* بود. در چهارچوب در می‌ایستاد و به حرکات

مضحک من برای پیدا کردن ساعت نگاه می‌کرد، گاهی حتی راهنمایی‌ام می‌کرد که صدای ساعت از فلان جا می‌آید یا نورش در آینه افتاده. تمام تلاش من تبدیل به بازی مسخره‌ای شده بود که هیچ کمکی به بیدار شدنم نمی‌کرد بلکه عصبانی‌ام می‌کرد و مجبور می‌شدم بیشتر از قبل بخوابم. چند وقتی هم آن وظیفه‌ی بیدار کردنم را به عهده گرفت. اول از همه پرده‌ی اتاق را کنار می‌زد و آفتاب را به جانم می‌انداخت. بعد هم صدای رادیو را زیاد می‌کرد. گاهی هم بیدار کردن من را می‌سپرد به صدای دستگاه آرمیوه‌گیری. ولی همه‌ی اینها فقط کلافه‌ام می‌کرد و باز هم خوابم بیشتر می‌شد. خودم را به بیداری می‌زدم و با رفتن آن‌ها به سر کار دوباره می‌خوابیدم ولی می‌فهمیدم. ناگافل از محل کارش تلفن می‌زد و صدای خش‌دار و گیجی‌ام لو می‌داد که با تلفن او از خواب بیدار شده‌ام. تصمیم گرفتم بدون هیچ نمایشی صادقانه بخوابم و با این تصمیم بلاخره به یک صلح نسبی با آن‌ها رسیدم. یک روز که از بیدار کردن من عاجز شده بود با جدیت بالای تخت‌مان ایستاد و گفت: "تو مریضی، افسردگی حاد داری"، من هم این لقب را با آغوش باز پذیرفتم و به عنوان مریض خودم را در تخت بستری کردم. از آن روز به بعد دیگر صدای آرمیوه‌گیری و رادیو و حتی نور خورشید هیچ کدام برایم مهم نیستند، وقتی بدانی قرار نیست از خواب بیدار شوی هیچ صدایی اذیتت نمی‌کند به جز صدای پیانو و دمپایی‌های ریتمیک! آن‌ها پشت پیانوی اتاق نشیمن نشسته و آهنگی را تمرین می‌کند که برایم آشنا نیست. چند ماه پیش این پیانو را با پول خودش خرید و از آن به بعد شروع کرد به یاد گرفتن پیانو پیش یکی از دوستان چینی‌اش. چون وقت زیادی برای تمرین ندارد صبح‌ها را به این کار اختصاص می‌دهد. مبتدی‌ست ولی عالی می‌زند. به نظرم استعدادی ذاتی در ناوختن دارد. اصلاً از وقتی به اینجا آمده‌ایم استعدادهای ذاتی آن‌ها یکی یکی گل می‌دهند. خودش هم این را فهمیده و خوشحال است. هر روز صبح بدون آنکه هیچ ساعتی کوک کند با روشن شدن آسمان از خواب بیدار می‌شود. به

نظرم این نشانه‌ی خوبی برای فهمیدن سلامتی کسی است. تصمیم می‌گیرم از صدای تمرین کردنش لذت ببرم. عضلاتم را شل می‌کنم و با همه‌ی وجود به آفتاب روی پوستم و صدای پیانو اجازه می‌دهم در من نفوذ کنند ولی فایده‌ای ندارد. همیشه به محض اینکه می‌خواهم وارد دنیای خلسه‌آور لذت شوم، درها محکم توی صورتم بسته می‌شوند. همه از صدای پیانوی آنا لذت می‌برند غیر از من. احساس می‌کنم فاصله‌ی زیادی بین من و آنا افتاده. پیشترها هر دو با هم از خواب بیدار می‌شدیم و توی تخت‌خواب سنگ کاغذ قیچی بازی می‌کردیم که چه کسی صبحانه را حاضر کند. حالا آنا تمرین پیانو می‌کند و من روی تخت دراز می‌کشم. از وقتی بیکار شده‌ام جاذبه‌ی زمین را بیشتر احساس می‌کنم آنقدر که گاهی توان بلند شدن را از دست می‌دهم. آنا وارد اتاق می‌شود تا جعبه دستمال کاغذی را بردارد، به نظرم دست‌هایش موقع پیانو زدن زیاد عرق می‌کنند. بد نبود پیانواش را به زیر پنجره منتقل می‌کرد تا من هم بتوانم از توی تخت نواختنش را تماشا کنم. شاید در آنصورت کمی لذت می‌بردم. آنا نیم‌نگاهی به پایه‌ی تخت می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود. به من نگاه نمی‌کند فقط به محیط دورم نگاه می‌کند. اینطور جلوی خودش را می‌گیرد تا چیزی به من نگوید.

بچه که بودم مادرم قبل از سال نو برای هر کدام از ما یک بشقاب جوانه سبز می‌کرد و بشقاب‌ها را می‌سپرد به خودمان تا مراقبش باشیم. سبزه‌ی هر کدامان که سبزتر و بلندتر می‌شد یعنی آن سال، سال شانس او بود. یک سال سبزه‌ی من قبل از سال نو زرد شد. سبزه‌ی همه سبز بود و پر برگ ولی مال من زرد. هیچ جور نمی‌توانستم با قصیه کنار بیایم. نور کم اتاقم را بهانه کردم و دعوایی راه انداختم که در نهایت برادرم مجبور شد اتاقش را با اتاق من عوض کند. حالا هم دارم همین کار را می‌کنم. می‌خواهم هوای گرم و شرجی اینجا را بهانه کنم و بخوابم. آن سالی که سبزه‌ام زرد شد خروسم مرد و درست روزی که پدرم می‌خواست به من رانندگی یاد دهد ماشینش را دزد

برد. از آن به بعد مادرم برای همه‌ی اعضای خانه فقط یک سینی بزرگ سبزی می‌گذاشت تا من خرافاتی بار نیایم. ولی من از همان زمان اعتقاد عجیبی به شانس پیدا کردم. سبزه‌های برادرم همیشه سبزتر از مال من بود و شانسی هم بهتر! تا زن گرفت پدرزنش مرد و همه اموالش افتاد دست او. مادرم سعی می‌کرد توی سر من فرو کند که برادرم تلاش می‌کند و برای همین همیشه مثل من بز نمی‌آورد. می‌گفت سبزه‌های محسن برای این بهتر می‌شوند که روزی یک ساعت روی پشت بام آفتاب‌گیرشان می‌کند. من به این حرف‌ها اعتقادی ندارم. این‌ها را می‌گویند که بازنده‌ها دلیلی برای باختشان داشته باشند و توی این دنیای هر کی هر کی سرگیجه نگیرند والا شهربازی‌ست. مثل همان چرخ گردانی که همیشه می‌چرخد و تو باید بجنبی سوارش شوی! حالا شانست بیفتد ماشین جلوی پایت می‌آید، بد شانس باشی باید سوار خر شوی. من خر سوار شدم، محسن ماشین. عکسش را داریم. پدرم بیرون نرده‌های چرخ گردون ایستاده بود و از ما عکس می‌گرفت. روزهای قبل انا روی آهنگ تندی تمرین می‌کرد تا مرا کلافه کند. ولی من به روی خودم نمی‌آوردم. به اتاق می‌آمد تا به بهانه‌ی برداشتن دستمال کاغذی کلافگی من را تماشا کند. من هم در کمال نامردی خمیازه‌ای می‌کشیدم و بابت آهنگ قشنگی که زده از او تشکر می‌کردم. این بیشتر حرصش را در می‌آورد. اینکه بداند باعث فراغت من می‌شود حالش را می‌گیرد. این را روزی فهمیدم که ناگافل وارد اتاق شد و مرا در حالی دید که بالشی را روی گوش‌هایم فشار می‌دادم. دیدن این صحنه حسابی سرحالش آورد. اما امروز آهنگ آرامی تمرین می‌کند. به نظرم یکی از موومان‌های باخ است. من عاشق باخ هستم. یادم است معلم دینی دبیرستان مان می‌گفت یکی از عذاب‌های جهنم این است که به هر کس آنچیزی را که دوست دارد می‌دهند. مثلاً به کسی که عسل دوست دارد یک کاسه عسل می‌دهند تا حسابی سر ذوق بیاید و دلش برای طعم عسل غنچ بزند. آن وقت یک قاشق

از غسل را با اشتیاق در دهانش می‌گذارد و می‌بیند هیچ مزه‌ای نمی‌دهد و این عذابش را بیشتر می‌کند. هی می‌خورد و هی می‌بیند غسل در دهانش مزه‌ای نمی‌دهد.

وقتی ایران بودیم یک روز آنا بی‌هوا گفت: "بیا بچه‌دار شیم." در حال تماشا کردن فوتبال بودیم و آنا وسط فوتبال همیشه دلش می‌خواهد حرف بزند. به نظرش آدم اگر وسط فوتبال حمام هم برود چیزی از دست نمی‌دهد چون همیشه نتیجه را آن بالا می‌نویسند. گفتیم: "ما تازه دو ساله ازدواج کردیم." گفت: "خب همه همین وقتا بچه‌دار می‌شن." من به همه کاری نداشتم، دلم بچه نمی‌خواست. گفتیم: "من آماده‌ش نیستم." گفت: "آخه اینجوری خیلی حوصله‌مون سر می‌ره." راست می‌گفت آنا صبح تا شب خانه بود و حتماً حوصله‌اش سر می‌رفت. چند ماه سر کار رفت ولی خوشش نیامد. این شد که تصمیم گرفت فوق لیسانس بخواند. درسش تمام شد. دوباره چند ماهی سر کار رفت ولی یک روز زودتر از همیشه به خانه آمد و از آن به بعد دیگر سر هیچ کاری نرفت. آنا صدای خیلی ظریفی دارد، همین کارش را دو چندان مشکل می‌کند. صدای ظریف برای محیط کار تولید دردسر می‌کند. چند باری سعی کردم تمرینش بدهم تا عشوه‌ی صدایش را کم کند ولی آخر سر قانع شدم که لحن صدایش دست خودش نیست و کاملاً به شکل حنجره‌اش ربط دارد. حتی به سرم زد برای آنکه بچه‌دار نشویم حنجره‌ی آنا را عمل کنیم ولی زود منصرف شدم. زن فهمیده‌ای که همسایه‌مان بود حالی‌ام کرد که این کار می‌تواند هویت زنم را خدشه‌دار کند. برای همین تصمیم دیگری گرفتم. وقتی این تصمیم را می‌گرفتم درست یاد سبزه‌ی زرد آن سال عید افتادم. با خدا معامله کردم که اگر می‌خواهد داستان زرد شدن سبزه‌ام را جبران کند حالا وقتش است. همین هم شد. یکی از بعد از ظهرهایی که کارم در شرکت زود تمام شده بود و مشغول چک کردن ایمیل‌هایم بودم خبر

خوش به دستم رسید. زودتر از همیشه با یک جعبه نان خامه‌ای به خانه رفتم. هنوز سر داستان بچه زیاد بحثمان می‌شد، برای همین دیدن من با یک جعبه شیرینی چندان برای آنا عجیب نبود. تمام ماه گذشته یکی در میان با جعبه‌ی شیرینی یا گل به خانه رفته بودم. در را باز کرد و با دیدن من و جعبه شیرینی رو ترش کرد و رفت توی اتاقش. تقه‌ای به در اتاق زدم و گفتم: "اگه نمی‌خوای آستی نکن ولی ما لاتاری برنده شدیم." این اولین سبزه‌ی سبز زندگی من بود. احساس می‌کردم حالا که شانس به من رو آورده قرار است زندگی‌ام روی پاشنه‌اش بچرخد و همه چیز عوض شود! آنا از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی جعبه شیرینی را از دستم گرفت و گفت: "تو حرف نداری. امروز تمام مدت داشتم به این فکر می‌کردم که بچه‌مون باید توی یه کشور دیگه به دنیا بیاد. باید یه پاسپورتی داشته باشه که وقتی بزرگ شد بتونه هر جا رو که دوست داشت واسه زندگی انتخاب کنه." چیزی نمی‌توانستم بگویم غیر از این که: "به نظر من هم باید جبر جغرافیایی رو از رو دوش بچه‌مون برداریم." به نظرم در تمام زندگی مشترکمان این جمله بیشتر از همه‌ی جمله‌های دیگر آنا را خوشحال کرد. به هر حال من اصلاً نمی‌خواستم خوردن شیرینی خامه‌ای با چای عصرانه را بیخود و بی‌جهت به خودم حرام کنم. آنا در جعبه را باز کرد و برای جفت‌مان چایی ریخت و همان شد که آن شب بعد از ماه‌ها نه تلویزیون فیلم جالبی داشت، نه روزنامه خیر خاصی و نه هیچ کداممان ایمیل نخوانده داشتیم و هر دو با هم به اتاق خواب رفتیم. به هر حال تخم از ایران رفتن را خودم توی خاک خانه‌مان کاشتم و درخت لوبیای سحرآمیزش از وسط زندگی‌مان چنان درآمد که دیگر نمی‌توانستیم پشیمان شویم و از آن بالا نرویم.

آفتاب کم‌کم خودش را به این سمت تخت می‌کشاند. کمی جمع می‌شوم تا در قسمت سایه‌ی تخت جا شوم. صدای نواختن آنا قطع شده. روزهای قبل تا

وقتی آفتاب همه‌ی تخت را بگیرد تمرین می‌کرد. حتی گاهی برای آنکه پوست من زیر آفتاب بسوزد بیشتر تمرین می‌کرد، آنقدر که همه‌ی استخوانهای من داغ می‌شد و عرق از زیر بغلم راه می‌افتاد. تازه آنوقت صدای باز و بسته شدن در خانه را می‌شنیدم و می‌توانستم با خیال راحت از جایم بلند شوم پرده را بکشم و دوباره بخوابم. آنا هیچ وقت موقع رفتن خداحافظی نمی‌کند. می‌خواهد به من بفهماند که من را خواب فرض می‌کند. من هم ترجیح میدهم مرا خواب فرض کند و سر حرف را باز نکند. صبحها جفتمان مثل سنگ چخماقیم، تا با هم حرف می‌زنیم آتش به پا می‌شود. گوشم را تیز می‌کنم، نه صدای ریتم دمپایی می‌آید نه هیچ صدای دیگری. مطمئن هستم که صدای باز و بسته شدن در را نشنیده‌ام. حتماً آنا هنوز در خانه است. خانه‌ی ما جای دنجی در هیوستون است. اگر خودمان هیچ سروصدایی راه نیاندازیم خانه غرق سکوت عجیبی می‌شود. سکوتی مثل صدای دریا وقتی کلاه شنا را تا روی گوشه‌های پائین بکشی و شنا کنی. یکهو یادم می‌افتد که دیشب خوابی دیدم. تا مدت‌ها خیال می‌کردم شبها هیچ خوابی نمی‌بینم ولی در این هشت ماه فهمیدم که هر شب خواب می‌بینم و یادم نمی‌ماند. هر صبح باید مراسم ویژه‌ای را انجام دهم تا خوابم را به یاد بیاورم. اگر صبحها که بیدار می‌شوم بلافاصله از تخت بیرون بیایم و کارهای روزمره را شروع کنم اینطور به نظرم می‌رسد که شب قبل هیچ خوابی ندیده‌ام. ولی اگر نیم ساعت تا یک ساعت در رختخواب بمانم و سعی کنم به طور کامل از دنیای خواب خارج نشوم- یعنی در حالت نیمه چرت بمانم- آنوقت یک صحنه و یا گاهی چند صحنه از خوابم برای لحظاتی از خاطر رد می‌شوند. حالا وقت آن است که روی آن چند صحنه تمرکز کنم. آنوقت صحنه‌های بیشتری به یادم می‌آیند. صحنه‌ها بیشتر بیشتر می‌شوند تا اینکه بلاخره کل خواب از اول تا آخر در ذهنم شکل می‌گیرد. مثل فیلمی که از راش‌های جدا جدا مونتاژ می‌شود. گاهی اوقات اگر تمرکز را از دست ندهم می‌توانم دوباره بخوابم و

ادامه‌ی خوابم را هم ببینم اما این کار سختی‌ست. معمولاً صدای پیانوی آنا تمرکز من را می‌گیرد.

و اما خواب دیشب: توی خواب با آنا کنار ساحل بودم. یکی از محدود تفریحات من و آنا این است که یک ساعت و نیم ماشین‌سواری می‌کنیم تا به ساحل برسیم و صبح تا غروب کنار ساحل بمانیم. آنا کتاب می‌آورد و کمی خوراکی، من هم مایو و ام‌پی‌تری پلیر و هدفون‌ها. توی خواب من و آنا کنار هم روی شن‌ها دراز کشیده بودیم و دور تا دورمان تا آنجا که چشم کار می‌کرد پر از آدم بود. ساحل از شلوغی آدم‌های دراز کشیده شبیه منطقه‌ی اسکان جنگزدگان شده بود. آدم‌ها گوش تا گوش هم در ساحل دراز کشیده بودند. درست مثل انگورهایی که تابستان‌ها سینه‌کش دیوار باغ مادر بزرگم پهن می‌کردیم تا آبشان گرفته شود و کشمش شوند. همانطور تنگ هم. به نظر می‌رسید تا جایی که ساحل ادامه دارد آدم‌ها هم هستند. همه جا پر بود. یکدفعه موج بزرگی سمت ساحل آمد. توی خواب من از بزرگی موج ترسیدم و مطمئن بودم که موج همه‌ی آدم‌ها را توی دریا غرق می‌کند. موج بزرگ روی سر آدم‌ها فرو ریخت ولی هیچ کس را جابه‌جا نکرد. همه همانطور دراز کشیده بودند و بعضی دست‌شان را جوری تکیه‌گاه بدن‌شان کرده بودند که انگار در حال دیدن تلویزیون هستند. موج فقط من را توی دریا کشاند و من شروع کردم به شنا کردن. توی خواب خیلی بهتر از بیداری شنا می‌کردم، یادم هست از شنا کردن لذت می‌بردم و اصلاً نگران آنا نبودم. نمی‌دانم کی وقت کرده بودم کلاه شنایم را سرم بگذارم. من بدون کلاه شنا نمی‌کنم، عاشق صدای هوایی هستم که بین پرده گوش و کلاه شنا گیر می‌کند. مثل صدایی که توی گوش‌فیل‌های بزرگ یا صدف‌های پیچ‌درپیچ گیر می‌کند. دریا تنها جایی‌ست که گرد بودن کره زمین را می‌شود کاملاً احساس کرد. خیلی مزخرف است روی زمینی زندگی کنی که آن را صاف می‌بینی ولی



همه می گویند گرد است، برای همین ما هر دو عاشق دریا هستیم. یکی از سرگرمی های مشترک من و آنا این است که زل می زنیم به انتهای دریا، جایی که از آسمان جدا می شود و آنقدر این کار را ادامه می دهیم که یک آن خط بین آسمان و دریا از بین می رود و همه چیز یکی می شود. آنا می گوید خطای دید است ولی به نظر من بیشتر شبیه هیپنوتیزم است. حدس می زنم اگر دوباره بخوابم می توانم ادامه ی خوابم را ببینم یا شاید بتوانم چند دقیقه ی دیگر هم زیر آب شنا کنم. چشمهایم را می بندم اما سکوت خانه تمرکز را بهم می زند. چرا آنا پیانو نمی زند؟ شاید بی صدا از خانه رفته و مثل هر روز در را محکم نبسته. احساس خوبی ندارم. باید توی خواب سرم را از زیر آب بیرون می آوردم و آنا را از دور می دیدم. شاید موج او را هم توی آب کشانده باشد. آنا شنا کردن را دوست ندارد. خودش می گوید دلش می خواهد پاهایش همیشه روی زمین باشد. بلند می شوم و از اتاق بیرون می روم. آنا پشت میز آشپزخانه نشسته و در سکوت به لیوان قهوه ی روپرویش خیره شده. نه به من نگاه می کند و نه به حوالی ام مثلاً به در آشپزخانه یا به یخچال. صدایش می - کنم: "ناهیته؟" شانه هایم ناگهان تکان می خورند. به نظرم چرتش را پاره کرده ام. می گویم: "ببخشید بیدارت کردم" با عصبانیت انکار می کند که خوابش برده بود. لیوان را نیم دور در جایش می گرداند و به میز نگاه می کند. پشت میز می نشینم تا بدون زحمت بتواند حوالی من را هم ببیند. می گویم: "خیلی پیشرفت کردی، پیانو زدنت عالی شده." چیزی نمی گوید. شاید چون از خواب بیدارش کرده ام هنوز گیج است. چشمهایم حالت خواب آلوده دارد و برای همین نگاهش را از روی میز بلند نمی کند. برای آنکه چیزی گفته باشم خوابم را برایش تعریف می کنم. می گوید: "مال اتفاقیه که هفته پیش توی ساحل افتاد. این نشون میده که تو اون روز حس بدی داشتی." می دانم منظورش کدام روز است. هفته پیش من و آنا به ساحل رفتیم. می گویم: "ولی هفته پیش من هیچ حس بدی نداشتم." لبهای آنا کمی کج می شوند و

می‌گوید: "از وقتی دکتر ترنر رو کنار ساحل دیدیم تو به وضوح حالت گرفته شد. تو جلوی همکارا و دوستای من حس خوبی نداری." من هم لب‌هایم را به نشانه تمسخر کج می‌کنم: "این چیزا فقط تو مغز تو وجود داره آنا. من با اون یارو هیچ مشکلی ندارم فقط خوشم نمیاد یکی بشینه کنار دستم و مدام از خاطره‌های جنسی آخر هفته‌هاش تعریف کنه." آنا مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. چند رنگ سرخ کوچک گوشه‌ی چشم راستش دیده می‌شود، می‌گوید: "اگه احساس خود کم‌بینی نداری می‌تونم موضوع صحبت رو عوض کنی." چخماق‌های صبحگاهی باز هم کار خودشان را کردند. احساس خود کم‌بینی. این اتیکت را تا به حال رویم نچسبانده بود. می‌گویم: "نمی‌تونم... من نمی‌تونم راجع به خیلی چیزا انگلیسی حرف بزنم... تو اسمش رو بذار خود کم‌بینی... ولی تو هم نمی‌تونی.. باشه اصلاً من یه مزخرف خود کم-بین افسرده‌ام." آنا لیست بیماری‌های من را ادامه می‌دهد: "متزلزل هم هستی. ببین همه توی ساحل دراز کشیدن اونوقت موج فقط تو رو جابه‌جا می‌کنه. این یعنی تو متزلزی."

دلش می‌خواهد زیادی تند برود تا من هم مثل خودش جوش بیاورم. سکوت می‌کنم تا نقشه‌اش عملی نشود. نباید خوابم را تعریف می‌کردم. بلاخص اینکه توی خواب آنا را تنها گذاشته بودم و طبیعی بود ناراحت شود.

آنا بدون آنکه نگاهم کند نیم دور دیگر لیوان قهوه را می‌چرخاند و وقتی می‌بیند من وارد بازی‌اش نشده‌ام خودش شروع به حرف زدن می‌کند: "من دیگه نمی‌تونم اینجوری ادامه بدم." می‌گویم: "منظورت چیه دیگه نمی‌تونی ادامه بدی؟" انگار اشتباه بزرگی کرده باشم- مثلاً جای آنا اسم دیگری در رختخوابمان گفته باشم- عصبانی می‌شود و می‌گوید: "گفتم اینجوری، اینجوری دیگه نمی‌تونم ادامه بدم." کمی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید: "فکر کنم باید یه کم استراحت کنم." نگاهم می‌افتد به ساعتی که بغل

پنجره روی دیوار نصب شده. زاویه‌ی عقربه‌هایش شبیه ساعت ۹ است یعنی زمانی که آنا باید سر کارش باشد نه اینجا پشت میز. یک قلمپ از قهوه‌اش می‌خورد و نیم دور دیگر لیوان را می‌گرداند و کف روی قهوه را با اینکار از بین می‌برد. می‌گوید: "تو این دو سالی که اومدیم اینجا یه آب خوش از گلومون پائین نرفته. شرایط ما خیلی سخته مهرداد. درست مثل یه قایق وسط اقیانوس! همیشه باید یکیمون پارو بزنه وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرمون میاد. منظورمو می‌فهمی؟" می‌گوییم: "اره." ولی این را بیشتر به خاطر لکه‌ی سرخ توی چشم آنا می‌گوییم. صبح‌ها بحث مفهومی کردن فایده‌ای ندارد. آنا از پشت میز بلند می‌شود و با لیوان قهوه به اتاق می‌رود. قوری قهوه‌جوش را کج می‌کنم توی فنجان و دو قطره قهوه برای گلویم گیر می‌آورم. اگر هیچ‌کدام مان پارو نزنیم و قایق همانطور وسط اقیانوس بماند چه؟ می‌توانیم دراز بکشیم کف قایق و به صدای برخورد آب با بدنه‌ی قایق گوش دهیم و بگذاریم آفتاب اقیانوس فرق سرمان بنابد. من که به خوابیدن زیر آفتاب عادت دارم. هرچند آفتاب اقیانوس چند ساعته تمام آب بدنمان را تبخیر می‌کند و خواب‌مان تبدیل به بیهوشی می‌شود. بعد از آن هم که دیگر فرقی ندارد کوسه قایقمان را گاز بزند یا قایمان برای خودش آنقدر برود تا به همانجایی برسد که خط آسمان و آب محو می‌شود. شنیده‌ام دریازدگی کمی با خودش توهم می‌آورد. فکری به سرم می‌زند. در یخچال را باز می‌کنم و نگاهی به آن تو می‌اندازم، تخم‌مرغ و آرد داریم. می‌توانم خاگینه درست کنم. شاید اگر با هم صبحانه بخوریم کمی از فکر قایق بیرون بیاییم. فقط کافی-ست نیم‌ساعت دیرتر سرکارش برود. ده دقیقه‌ای می‌توانم صبحانه را حاضر کنم. به اتاق می‌روم تا راضی‌اش کنم نیم ساعتی دیرتر حاضر شود که می‌بینم روی تخت خوابیده. آفتاب روی ملحفه‌های سفید تخت افتاده و پوست آنا را درخشان کرده. تکیه می‌دهم به چارچوب در و نگاهش می‌کنم. جوری

روی تخت ولو شده که انگار آب توی ظرفی ریخته باشند. بی صدا از اتاق بیرون می‌آیم و خانه را ترک می‌کنم.

یادم نمی‌آید آخرین باری که این ساعت از خانه بیرون آمدم کی بود. بوی چمن تازه زده شده در هوا پیچیده و صدای ماشین چمن‌زن از چند خانه آنطرف‌تر با صدای گنجشک‌های توی درخت قاطی شده. پایم را روی چمنها می‌گذارم و رطوبت آن‌ها را روی کفشم حس می‌کنم. آسمان هنوز آبی پررنگ است. دو ساعت دیگر که خورشید حسابی بالا بیاید آبی آسمان کم-رنگ می‌شود. تمام ماه‌های قبل فقط آفتاب دم ظهر و آسمان آبی کم‌رنگ را دیده بودم. دوباره یاد قایق می‌افتم. آنا همیشه سعی می‌کند خواب‌ها را روان‌کاوانه تعبیر کند، من نه! ترجیح می‌دهم خیال کنم خواب دنیای دیگری-ست که جانور سیال درونم آزادانه می‌تواند در آن بگردد و با دوربین موبایلش برای من فیلم بفرستد.

چند دقیقه‌ای در محوطه‌ی چمن جلوی خانه می‌مانم. نمی‌دانم می‌خواهم کجا بروم یا چه کار کنم. وقتی از خانه بیرون می‌زدم به این چیزها فکر نکرده بودم. من دوست زیادی اینجا ندارم. چند نفری هستند که روابطمان با آن‌ها کاملاً قراردادی‌ست. آنا می‌گوید باید با ایرانی‌های اینجا معاشرت کنیم که تنها نمایم ما هم با ایرانی‌های اینجا معاشرت می‌کنیم که تنها نمایم! سعید هم هست که بیشتر اوقات نیست. مدتش جوری‌ست که با کسی صمیمی نمی‌شود. مغازه‌اش دو ایستگاه پایین‌تر از خانه‌ی ماست. اولین باری که او را دیدم از سیبل کردی‌اش فهمیدم ایرانی‌ست. او هم لبخندی زد و میان شلوغی خیابان آمد سمت من. خودش می‌گوید از حالت نگاه آدم‌ها اصلیتشان را می‌فهمد. می‌گوید حالت نگاه ایرانی‌ها و زل زدن آشنا پندارانه-شان همه جای دنیا تک است. بیست سال است که اینجا مغازه‌ی کلاه فروشی دارد. اسم مغازه‌اش را هم گذاشته پریسک که به کردی یعنی پرستو. با آن قیافه‌ی خشن و سیبیل بلندش عاشق پرستوهاست. می‌گوید: "آدمها

هم باید مثل پرستوها آب و هوای شان که عوض می شود کوچ کنند." جنگ ایران و عراق هوای سعید را عوض کرد و او هم کوچید. ده سال پیایی آسمان عوض کرد تا بلاخره سر از اینجا درآورد. پایش اینجا هم بند نیست. می گوید اگر قرار به ریشه کردن بود نافمان را نمی بریدند. یکهو غیب می شود و کسی هم نمی داند کجا رفته، فقط وقتی که برمی گردد از کلاههایی که با خود آورده می توان فهمید در کدام کشورها بوده و از کجاها گذشته. همه جور کلاهی در مغزه اش پیدا می شود. از کلاه نمدی قشقایی و کلاه پهلوی و شاپو و عمامه شیرشکری گرفته تا برت فرانسه و اوشانکای روسی و سومبروی مکزیکی. همه را از سفرهایی که می رود با خود می آورد. غیر از کلاه های ایرانی، آن ها را سفارش می دهد مسافرها برایش می آورند. از وقتی آمده به ایران برنگشته.

نزدیک مغزه اش رسیده ام. اگر گلدان ها بیرون مغزه باشند یعنی خودش در مغزه است. اگر گلدان ها داخل باشند یعنی باز گم و گور شده و مغزه را سپرده دست زنی مراکشی که مغزه اش چسبیده به مغزه سعید است و چون کمرش درد می کند گلدان ها را می گذارد همانجا توی مغزه بمانند. زن مراکشی روزهایی که مغزه ی سعید را هم می گرداند یک روسری گل وئی لری را جووری روی سرش گره می زند که به قول سعید یک راست آدم را می برد به دشت لاله های واژگون. زن ارمنی که نبود سعید مغزه را می بست و می رفت سفر اما حالا همیشه مغزه اش باز است. به نظرم از وقتی زن ارمنی پیدا شده سعید کمتر از قبل گم و گور می شود.

گلدان ها بیرون مغزه اند. از پشت شیشه ی مغزه نگاهش می کنم که بالای نردبان ایستاده و جای خالی چند کلاه فروخته شده را با کلاه های جدید پر می کند. تمام سه دیوار مغزه اش تا سقف پر از کلاه است. با دیدن من سیبیل های روی لبش پهن می شود. همیشه وقتی به مغزه اش می روم یکی از کلاه هایش را برمی دارم و می گذارم تا آخر دیدارمان روی سرم باشد. غیر از

کلاه نمدی قهوه‌ای رنگی که یادگار زمان جنگ است و آن را بالای عکس سرباز هخامنشی جوری روی دیوار زده که جایش را از بقیه ممتاز کند. به نظر می‌رسد سرباز هخامنشی هم یکی از همان کلاه‌های گرد نمدی روی سرش دارد.

بیرون مغازه‌اش دو تا صندلی گذاشته که قبلاً آنجا نبودند. همانجا می‌نشینیم و مثل همیشه شروع به گفتن از کلاه‌های تازه‌اش می‌کند. کلاهی از توی مغازه‌اش بیرون می‌آورد و روی سرم می‌گذارد. کلاه محلی فیلیپین است و قیافه‌ام را خنده‌دار می‌کند. تصمیم می‌گیرم موقع رفتن کلاه را بخرم تا آنرا را بخندانم. سعید از فلاسک روی میز برای جفت‌مان چای می‌ریزد و کمی از فیلیپین می‌گوید. چایش را که سر می‌کشد برای چند ثانیه همه‌جا ساکت می‌شود. باید حرفی بزنم ولی نمی‌زنم. انگار تمام حرف‌هایم در همین پیاده-روی نیم‌ساعته توی مغزم سوخته و حالا فقط خاکستر سردش باقی مانده. سعید هم ساکت است. سگی آن طرف خیابان پایش را سمت تیر چراغ برق بالا می‌گیرد و می‌شاشد. صدای شاشیدنش جفت‌مان را به خنده می‌اندازد. سعید می‌رود توی مغازه و سگ همانجا منتظر می‌نشیند و نگاهش را می‌دوزد به من. سعید با تکه‌ای ژامبون از مغازه بیرون می‌آید و آن را برای سگ می‌اندازد و می‌گوید: "دیدیش؟ می‌شاشه دور تا دور اینجا که بگه اینجا قلمرو منه. یعنی حواست باشه بیای تو مرز من حواسم بهت هست. همه چی از همین مرز شروع می‌شه. اگه مرز نبود جنگ هم نبود." سعید وقتی از جنگ حرف می‌زند یعنی سرحال نیست. ناخن انگشتهایش را مثل شانه بین سیبیلش می‌کشد و نگاهش هنوز به سگ است. نیم‌رخ راست صورتش به من است و جای زخم بالای ابروی راستش مثل ماه وسط آسمان برق می‌زند. اگر غریبه باشی و چیزی درباهی زخمش پرسی می‌گوید: "سرم خورده به پیت نفت." نزدیک‌تر که باشی می‌گوید: "تلوتلو خوردم افتادم زمین پیت نفت هم افتاد رو سرم." بیشتر که دم‌خورش باشی بلاخره یک‌روز برایت تعریف می‌-

کند که یک قوطی قرص را یکجا خورده و تلوتلوخوران روی زمین افتاده و پیت نفت هم افتاده روی سرش و از بوی نفت تمام قرص‌ها را بالا آورده. دیگر هیچ کدام مان تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کنیم و هر دو زل می‌زنیم به سگ که بوی ژامبون روی دست‌هایش را می‌لیسد. سرم را توی گودی گردنم فرو می‌برم که کلاه از سرم می‌افتد. سگ خیز برمی‌دارد سمت کلاه ولی سعید با حرکت تند پایش به جلو می‌پرد و مرز مغازه‌اش را برای سگ معلوم می‌کند، سگ هم دوباره عقب می‌نشیند و از کنار پیاده‌رو دور می‌شود.

مردی با تکه کاغذی در دستش به سمت ما می‌آید. معلوم است دنبال مغازه‌ی سعید می‌گردد و با دیدن کلاه فیلیپینی روی میز ما خیالش راحت می‌شود. مرد افغانی یا پاکستانی است. از سعید می‌پرسد کلاه پکول دارد؟ سعید که جواب بله می‌دهد چشم‌های مرد برق می‌زند. هر دو وارد مغازه می‌شوند و من از پشت شیشه مرد را نگاه می‌کنم. مرد کلاهی را از سعید می‌گیرد که کلاه محلی افغان‌هاست و از این فاصله به نظرم می‌رسد چشم‌های مرد کمی حالت گریه به خود می‌گیرند.

سعید قبل از آن که کلاه فروش شود توی کردستان نجار بوده. بحبوحه‌ی جنگ ایران و عراق عاشق دختر فامیلشان می‌شود ولی دلش نمی‌آید دختر را نشان کرده‌ی خودش کند و برود جنگ. نامه‌ای می‌نویسد برای دختر و می‌دهد دست برادرش که بعد از رفتن او نامه را به دختر برساند. خدمتش را که تمام می‌کند برمی‌گردد. برادرش را در لباس دامادی می‌بیند و دختر را در لباس عروس. خودش می‌گوید: "اگر می‌ماندم خون به پا می‌کردم." روستایش را ترک می‌کند و برمی‌گردد به منطقه‌ی جنگی، درست یک روز مانده به عروسی برادرش. روز عروسی‌شان می‌نشیند توی چادر و با تصور کردن دختر در آغوش برادرش خودش را عذاب می‌دهد که خبر بمباران همه‌جا پیچید. بمبها روی روستای سعید می‌افتند. سعید به روستا برمی‌گردد

و درست وسط عروسی می‌رسد. عروسی‌ای که بمب‌ها نیمه‌کاره آن را در زمان متوقف کرده بودند. جنازه‌ی عروس و داماد را توی دشت پیدا می‌کنند، انگار تا همین یک ثانیه پیش در حال رقصیدن بودند. همه اهالی روستا توی بمباران می‌میرند. فقط سعید زنده می‌ماند که او هم روستا را ترک کرده بود. جنازه‌ها را که جمع می‌کنند دشت خالی عروسی می‌ماند و صدها کلاه نمدی که مردهای روستای سعید روز عروسی سر می‌گذارند. سعید شروع به جمع کردن کلاه‌ها می‌کند. هیچ بازمانده‌ای پیدا نمی‌کند که کلاه هر مرده‌ای را بدهد دست خانواده‌اش. می‌ماند با اینهمه کلاه چه کار کند. یک خبرنگار خارجی سعید را پیدا می‌کند و به او پیشنهاد می‌دهد نمایشگاهی از کلاه‌های او و عکس‌های خبرنگار برپا کنند. سعید هم کلاه‌ها را به خبرنگار می‌دهد و خودش گم و گور می‌شود. چند سال بعد خبرنگار نمایشگاهی از کلاه‌های سعید توی امریکا برپا می‌کند. سعید معروف می‌شود اما از آنهمه کلاه فقط کلاه نمدی برادرش را برای خودش نگه می‌دارد.

مرد افغانی رفته و سعید لیوان چای سرد شده‌ام را توی فلاسک برمی‌گرداند. صدایی از شکمم در می‌آید که سعید را به خنده می‌اندازد، می‌گوید: "املت می‌خوری؟" می‌رویم داخل مغازه. مغازه‌اش بوی چوب و پشم بز می‌دهد. سعید گوجه‌ها را می‌شوید و می‌گوید: "می‌خوای بیای اینجا وایسی کار کنی." خیال می‌کنم مغزم هم مانند شکمم صدایی کرده و سعید فهمیده که صبح با آنا حرفم شده است. می‌گوید: "دنبال یکی می‌گردم مغازه رو بسپرم دستش." حتماً می‌خواهد برود سفر. می‌گویم: "باز کجا می‌خوای بری؟" سیبیلش تا بناگوشش کشیده می‌شود و می‌گوید: "نمی‌دونم." می‌پرسم: "خیلی حب حداقل بگو چند وقت نیستی؟" باز هم می‌خندد و می‌گوید: "نمی‌دونم." گوجه‌ها را می‌ریزد توی ماهی‌تابه‌ی رویی‌اش. املت‌های سعید خوشمزه می‌شوند. خودش می‌گوید لمش روغن زیاد است و ماهی‌تابه‌ی رویی. تخم‌مرغ‌ها را که می‌شکند می‌گوید: "یه لاک‌پشت یک متری توی



خیابون‌های شهر پیدا کردن." می‌دانستم ساحل اینجا محل تخم‌گذاری لاک‌پشته‌هاست اما ساحل یک ساعت و نیم با اینجا فاصله دارد و هیچ لاک‌پشت آبی نمی‌تواند اینهمه راه را پیاده طی کند. می‌گویم: "شاید کسی از ساحل ورش داشته و آوردتش اینجا." می‌گوید: "شاید. لاک‌پشته باردار بوده و حتماً می‌خواسته تو ساحل تخم بذاره. می‌دونی لاک‌پشتا جونورای حساسی‌ان. شبا می‌آن تو ساحل که تخم بذارن. فقط هم وقتی این کارو می‌کنن که همه جا ساکت و آرام باشه. کافیه یه چیزی بترسوندشون تا تخماشون رو نگه دارن و فرار کنن." اگر یک لاک‌پشت به طور متوسط در هر دقیقه یک تا دو متر راه برود برای اینکه از ساحل تا اینجا بیاد باید چهار تا پنج روز توی راه بوده باشد.

سعید ماهی‌تابه‌ی املت را همانطور روی میز می‌گذارد و ضبط را روشن می‌کند. موسیقی ریتمیک اسپانیایی از آن پخش می‌شود که صدای خواننده‌ی زنش سوز غمگینی دارد. آدم را یاد نشستن دور آتش در شب می‌اندازد. سعید غذایش تمام نشده سیگار روشن می‌کند و می‌گوید: "فکراتو بکن. ما معمولاً هیچ‌وقت تصمیم نمی‌گیریم، یعنی همه اون تصمیمیایی که فکر می‌کنیم می‌گیریم هم نمی‌گیریم، فقط اجرا می‌کنیم." حرفش را می‌فهمم. من هم گاهی فکر می‌کنم که هیچ‌وقت هیچ تصمیمی در زندگی‌ام نگرفته‌ام، همیشه یکی از همان کارهایی را که باید بکنم می‌کنم. درست مثل یک بازی! همه‌ی مرحله‌ها از قبل معلوم‌اند، فقط یکی هُلِت می‌دهد توی بازی و بعد تو باید مرحله به مرحله بازی کنی. حتی اگر بازی را رها کنی تمام نمی‌شود، همینطور نصفه کاره منتظرت می‌ماند تا برگردی؛ یا ادامه دهی و یا حذفش کنی. حتی حذف کردن هم جزئی از برنامه‌ی پیش‌بینی شده است.

پول کلاه فیلیپینی را به سعید می‌دهم و از مغازه بیرون می‌آیم. می‌گویم: "بهتره با آناهیتا هم مشورت کنم." تا دم در همراهم می‌آید و می‌گوید: "اگه خواستی بیای فردا هشت صبح اینجا باش." با هم دست می‌دهیم و دستم را

محکم توی دستش نگه می‌دارد. تازه از فشار دستش متوجه حضور سعید می‌شوم. انگار تا همان لحظه خواب بودم و خواب می‌دیدم که صبح با آنا حرفم شده از خانه بیرون زده‌ام و پیاده تا اینجا آمده‌ام، بعد هم دو ساعت کنار سعید نشستیم، با هم املت خوردیم به سگ غذا دادیم، به مرد افغانی کلاه فروختیم، من یکی دو کلاه روی سرم امتحان کردم و حالا دارم از مغازه‌اش می‌روم. برای چند ثانیه دستش را توی دستم نگه می‌دارد. دست دیگرش را هم روی دستهایمان می‌گذارد، انگار بخواهد قوت قلبی به من یا خودش بدهد. می‌گوید: "می‌دونستی بچه لاک‌پشتا بعد اینکه بزرگ می‌شن یه عالمه راه رو شنا می‌کنن تا برگردن تو همون ساحلی که توش متولد شدن تخم بذارن؟" نمی‌دانستم. من چیزی از حیوان‌ها نمی‌دانم. احساس می‌کنم این را که می‌گوید توی صدایش چیزی پیدا می‌شود که ته دل آدم را جمع می‌کند. سعید عاشق حیوان‌هاست. می‌گویم: "چرا یه حیوون نیاری پیش خودت که باهات زندگی کنه." ایندفعه آنقدر می‌خندد که لب‌هایش از سیبیلش بیرون می‌افتد. می‌گوید: "این کارو نمی‌تونم بکنم ولی شاید خودم رفتم پیش حیوونا و با اونا زندگی کردم." من هم می‌خندم و می‌روم.

صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. آنا هنوز خواب است. دیشب هم که به خانه برگشتم باز خواب بود. سرم را نزدیک دهانش می‌برم و صدای نفس‌هایش را می‌شنوم. از خانه بیرون می‌روم. پشت قوزک پایم به خاطر پیاده‌روی‌های زیاد دیروز درد می‌کند ولی باز تا مغازه‌ی سعید پیاده می‌روم. گلدان‌ها بیرون مغازه نیستند. مغازه هم بسته است. سرم را می‌چسبانم به شیشه‌ی مغازه ولی کسی را نمی‌بینم. چند بار دستگیره را امتحان می‌کنم. سراغ مغازه‌ی زن ارمنی می‌روم. مردی که قفسه‌ی سی‌دی‌ها را مرتب می‌کند با صدای زنگوله-ی دم در نگاهش به من می‌افتد. سراغ زن ارمنی را می‌گیرم. می‌گوید صاحب قبلی مغازه را نمی‌شناسد. یک هفته است که مغازه را از بنگاه خریده. مرد اسمم را می‌پرسد و بعد کلیدی از توی جیبش بیرون می‌آورد. به انگلیسی

لهجه‌داری می‌گوید که این کلید را صاحب مغازه کناری داده تا به شخصی به نام مهرداد بدهد. کلید را از مرد می‌گیرم.

چراغ‌های مغازه را روشن می‌کنم. به نظرم چیزی در مغازه‌ی سعید عوض شده. نگاهم را همه‌جا می‌گردانم. همه‌چیز مثل همان دیروز است. شاید جای خالی خود سعید مغازه‌اش را اینقدر سوت و کور نشان می‌دهد. جای چند کلاه روی دیوارها خالی شده که حتماً سعید آن‌ها را فروخته و جای کلاه نمدی. بالای سر سرباز هخامنشی خالی‌ست. ضبط را روشن می‌کنم. زن اسپانیایی در شب دور آتش می‌خواند. گلدان‌ها را بیرون مغازه آویزان می‌کنم و روی صندلی چوبی می‌نشینم و زل می‌زنم به انتهای خیابان. چیزی شبیه تخت سنگ در انتهای خیابان تکان می‌خورد. شبیه لاک‌پستی که در هر دقیقه یک متر جلو می‌آید.

پایان

